

Mahmood Begam

بوعونہ تعالیٰ

لی ای کو رس فار

مجوزہ سند کیٹ بری امتحان ۱۸۹۱ء

مؤلفہ

ادیبہ المی خلیل لدھی جناب لوی محمد امجد علی ایم اے پرنسپل مدرسہ اسلامیہ کالج الدہ
بابت تمام

مددگار الدین احمد بن جناب لوی محمد علی الدین رس

کونزٹ ہالی اسکول الدہ

۱۸۸۹ء

در مطبع انوار احمدی واقع الدہ آباد مطبوع شد

محصول ذمہ خریدار

قیمت کار

دفعہ اول ۳۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم
وہ نستعین فی التقسیم

افتتاح کلام بنام واجب الاعتصام سلطانی سرود کہ با مہر ناز
از لی جنو و مجندہ اعیان ممکنات را از سر حد عدم بدر الملک وجود
متوجہ ساخت و منشور خلافت کبری بنام آدم خاکی مرقوم رستم
عنایت گردانیدہ اور اجماع خلعت واصطفاء و شریف افاضت و عتبا
بنواخت مبدعی کہ لوح فطرت انسانی را بنقوش صور اسما
موشح ساختہ در کنار قابلیت نفس ناطقہ نہاد تا چون بمقتضای
وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا حَقَائِقِ اسما و صفات لم یزلی و دو قائق
حکمت علمی و عملی تحصیل نماید و ہر معارج معارف علیہ و
ملکات سفیہ با قدم ہمت بر آید و در مدرسہ ملکوت بحکم قال یا آدم
انباہم باسمائهم منصب افتادہ فنتہ ان بطار العلم را اسما و صفات
و در رو و بر کمالی کہ جسم انسانی را بہ علم و معرفت رساند

و بصورت انسی دیباچه مکارم اخلاق و لطائف اصطلاح است
 مکتبی که بیدرقه آداب شعائر شرعی و اسرار نوامیس ضعیی مسترشدان
 مسالک هدایت را از حاکم غوایت خلاص داده بسر
 منزل کمال دگمندگان بودادی سلوک و متعظشان فیانی طلب را
 بمطایمی حسن ارشاد بمنزل زلال وصال رسانید و بر آل
 و اصحاب او که حماة ملت بیضا و هدایه طریقه زمره فارسان میادین
 دین و حارسان شرع مبین اند

تمهید سبب تالیف و ذکر القاب همایون پادشاه زو
 اسلام خلد الله ملک و سلطانه

چون بمقتضای قضیه صادق شمر

لِنُفِّحَ الْآلِهَ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرَةً
 وَّحَبَّاسٍ نَحْبَابُهُ الْأَوْلَادِ
 بهترین نعمتی و خوشترین منتهی طوائف انام را نجابت اولاد و
 کرامت از فیض فضل ربانی و بمن تائید سبحانی حضرت صاحبقرانی
 را خلفه صدق ارزانی شده که بحکم الاولیاء الحُرِّ یَقْتَضِیْ بِأَبَائِهِ الْغُورَائِینَ
 نصفت و عدالت و قوانین سلطنت و ایالت قدوه خود را سیرت
 کریمه آنحضرت داشته باشند و قائل قوا عد ملک و ملت

نامرعی نگداشته مصرع

سُفْسِفَةُ أَعْرَقَمَارٍ مِنْ خَدَمٍ مِثْلٍ وَمِنْ أَشْبَهَ أَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ
 اعنی حضرت پادشاه و پادشاه زاده اسلام نقاوه سلاطین انام
 جوان بخشی که با حد اثن سن اگر اعظم سلاطین ماضیه در عهد
 بهما پویش بودند می و قاتل پادشاهی را از راه خرد و دانش استفاده
 نمودند می منکر صواب انجامش نسخه ایست راست مطابق
 رقم تقدیر مصرعه

به نیر و جوان و به تدبیر پیر

آنکه محش در باغ فتح و اقبال نهالست که آب از خون دل مخالف
 خورد و پیکانش در گلشن ظفر و فیروز می غنچه ایست که از نسیم
 صبا می نصرت رنگ یا بدغیش کید قاطعی ست بدرجه طالع اعدا
 رسیده تیرش سهم الموقی ست که بحسب تفسیر بخانه نکبت دشمن انجامید
 سانش عصای موسی صفت از سنگ دل عدد و چشمهای خون
 روان سازد تیرش شهاب ثاقب دار مرده مغرور را از اوج هستی
 بجا نک نیستی اندازد بآب تیغ آید اول سیاه عدد و از کدورت حد
 و بد اندیشی پاک کند و بعد از آن که از این دنیا بگذرد
 سبک گرداند ناو کشتی را پس

پیکانش جوهر است و گنجینه سینه مخالفان جای گرفته خدگش صفحه
تیر فلک را بدست ساخته رحمتش مهر بر سماک راح بر افراخته تیر و کانش
منضم بهم الف و نونیت شد که بر تحقیق اثبات قضیه فتح
و است یا بر خلاف اصل مشعر بنفی و زوال دشمن بد افعال درامی
افلاک را اگر نه خوف آن بودی که چون لولوی لالا ایشان را بهترین
لالائی بخشند هر آینه در سلک دوزخ خانه عامه منتظم بودندی
و آفتاب و ماه را اگر نه بیم آن بودی که بجای نقدین ایشان را
در انعام گمستین گدا می صرف فرماید البته با قسط هر شب در و جلال

خاصه خود آمدندی منتوی

خسرو مالک رقاب دین پناه	آفتاب مکرست غلغل
ز آفتابش بهم نشان و بهم سپهر	تو امانش چاکر زین کمر
پیکرش کان مهر بر نوز و صفات	سایه الوار خورشید بقاست
ظاهر اگر سایه عین نور نیست	کج کمین کنوز چندان دور نیست
سایه را حضور و دم گوید حکیم	از دوان بگذر که گشتی مستقیم
سلطنت را نور خلت شد لیل	منظرش از غیبت سلطان خلیل
نام جور از مقدم الوار	ظلمت ظلم از سماک دور شد
یخت	ایست از ویر و زور را فرخت

یک سلطان چون خلیل بشکن
 گوهر اسانامش اخفای کنم
 آسمان را سرشد و از جان بگشت
 شد بد انسان بطف بے پایان او
 مہ زلفش شد دگر در تاب و تب
 جاهش از طور مدارک برترست
 چون نیارم از تنائیش مہ زون
 یارب از چشم بدالش دور وار
 برتر از ایوان کیوان ترشش
 دوستانش بر بساط عز و ناز
 محو کرد آن جسم را از انجمن
 نظم در سلک معامی کنم
 صبح رویش تا قرین زلف بخت
 کا دل شب مینماید صبح رو
 تا بیدار مطلع رویش بشب
 عقل با قدرش چون خفاش و خورست
 دست در ذیل مغان خواہم زون
 رایت اقبال او منصور وار
 سورہ انما فتحنا لشرش
 دشمنان چون شمع در سوز و کد

و از آثار سعادت و نجابت آنحضرت آنکہ با جود و عنفوان جوانی و توفیق
 اسباب عیش و کامرانی و علائق سلطنت و جہان بینی نہ چون
 سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت با تیفاف لذت جسمانی
 و استنہامی قواسی غضبی و شہوانی گذرانید بلکہ معظم اوقات ہمایون
 ساعات را بعد از فراغ از اسے فراتر برداشتہ و تقریباً سہ ہفتاد

مملکت و چون پنج ہفتاد سالہ از قیام در قزوین و تبریز و کابل و
 کتب جمع شدہ از قلمی و لسانی

و حکایات سلاطین عدل آئین و آسائین آئمه دین میفرماید
 و مصداق این سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفائس حکم و غرائب کلم از
 سخنان ملوک نامدار و آئمه ابرار و حکماء کبار بمقتضای
 و تحسین مجلس فی الزمان کتاب همیشه همبسته ضمیر
 ساخته اند و بحق کتابست مشتمل بر بے فوائد و حمید و
 حقائق بلند و امثال عظام آنحضرت آنرا در خزانه عامره
 ضمیمه نفائس جوهر میگردد و انیده اند فاما چون تصنیف بعض متفقدان
 و مشتمل بر عبارات غیر متعارفه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون
 متداول نیست اشارت علیه برین جمله نفاذ یافت که این حقیر
 بے بضاعت آنرا ترمیمی و تمیمی نماید و چون بنظر اندیشه دران
 امعانی رفت چنان نمود که بحسب ترتیب و ربط اجزای کتاب
 مشوش و منتشرست و بحسب مقاصد از احاطه تمام ارکان علم
 اخلاق سیاست قاصر پس معارضه این نقش بر لوح خیال
 کشیده که تدوین رود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد
 در شواهد و دلائل اقتباس از الوار نیترات آیات قرآنی و مشکوة
 احادیث حضرت زین العابدین علیه افضل الصلوات
 و تالیفات و متالیفات و امیسه

دین و لمعات اشارات اساطین حکماء الیمین رود و در مواضع
 مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن سخن محافظت کند و در بیان
 لایقه از ذوقیات اہل کشف و شہود چاشنی نماید تا از میان خواص
 زمانی بے نصیب نباشد امید آنکہ بفرد دولت سلطانی کتبالی
 شود کہ ہم طالبان حقائق علمیه را و ہم سالکان سناہج حکمت عملیہ
 را از ان خطی وافی و نصیبہ کافی باشد انشاء اللہ تعالیٰ و چون
 مقاصد این کتاب قواعد حکمت عملی است و آن عبارت است
 از علم باحوال نفس ناطقہ انسانی ازین رو کہ افعال محمودہ و مذمومہ
 بارادت از و صادر تواند شد تا بسبب آن علم از ذائل متخلل
 و بفضائل متحلی شود و بکمالی کہ متوجہ آنست برسد و افعال
 مذکورہ منقسم بر دو قسم است یکے آنکہ راجع شود باہر نفسی بافرا
 و از اعلم اخلاق و فرہنگ خوانند و دیگر آنکہ راجع باشد بمشارکت
 بافرا و نوع و این نیز دو قسم است یکے آنکہ راجع شود بمشارکت
 منزل یعنی انچہ سبب انتظام احوال اہل منزل واحد باشد
 و از اعلم کتباتی و تدبیر منزل گویند و گاہیک راجع شود
 بمشارکت مردم و ولایات و اقلام
 باری و سیاست و ان خوا

لوامع الاشراق فی مکاترم الاحتمال است و در قسم
 ثلثه منحصر باشد و چون داب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه ایست
 مشتمل بر بعضی امور متعلقه بفضن که موجب بصیرت طالب و احاطت
 او در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن بر مطلق در بیان امور مذکور
 و سه لامع در مقاصد ثلثه رفت و از فضول و مقتطع تعبیر طبعات
 و نظائر آن مناسب نمود و التوفیق من الله لا یتبدل ولا یتغیر لا اله الا هو
 مطلع قال الله تعالی و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما
 الا بعبیر و قال الله تعالی انما خلقناکم عبداً و انکم الینا لائرجون
 از پر تو اشعه این دو نویسه قدسی بیایان منظر تحقیق را این معنی
 مشاهد و معاین شود که ذرات اکوان و حقائق عالم امکان را
 که از کهن غیب بمحضه شهود جلوه دادند و بجلوه صیقله الله
 من آتس من الله صیقله آراسته در معرض عیان در آوردند
 بحکم اعطی کل شی خلقه ثم یدعی یریک را غایتی و مصلحتی است که
 بمنزله شمره آنست چه فعل جواد مطلق و فقال برحق اگر چه معلل
 باغراض نیست اما خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات نیست
 بر این قاطعه و دلایل ساطع
 اکوان و عین اعیان و ذرات

و اجسام فکلی را اگر چه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات
 نفسانی ایشان فطریست و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبائع
 مختلفه بریست و سیر در مدارج مختلفه و مراتب متفاوته و ثقل و تعاقب
 در اطوار نقص و کمال و تحوّل در تقالیب احوال و احاطه بر جمیع
 حقائق علوی و سفلی ندارند بخلاف نشاء انسانی که بر جمیع اطوار
 محیطست و بر تمام مراتب سائر احوال و احوال وجود از مرتبه جمادی
 بمرتبه بنیاد از غایت برتبت حیوانی رسیده و از آنجا بدرجه انسانی انجامیده
 و چون بحکیمه اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متعلی
 گردد و من حیث البدن و النفس شبیه با جوامع سماوی باشد چه توسط
 بین الامداد بمقتضای خلوازانست و بواسطه این تصفیه نفس او
 شگفتش بصورت حوادث ماضیه و آتی و بوجه جزو شود همچون نفوس
 فکلیه یا بواسطه اطلاع بر عالم مثال که نزد اساطین حکمت
 بیانی و عیانی ثابتست یا بواسطه انعکاس صورت جسمیه
 از مصباح نفس ناطقه بمشکوّه خیال و تمثیل او بصورت جسمانی
 که مقتضای حقیقت مرتبی و طبیعت مراتب و تدریج است
 مرتبه ترقی نموده تا به مرتبه انسانی رسید

بر قدس بر آید و بمرتبه انسانی

و حدت صرف متحقق گردد و در زمره ملایک مقربین بل در صف
 عالی همینین باشد و مع ذلک مجبوس و مقصور در یک مقام نباشد
 بلکه هر مقام را که خواهد محط رحل و منزل قصد تواند داشت شهر
 لَقَدْ صَدَّقَ قَلْبِي فَأَبْلَا كُلَّ صُورَةٍ قُرْعَىٰ يُغْزِلَانِ وَ دَوْرَ الرُّمَّانِ
 آوین بدین انتخاب آنی تو جنت رُکَابُهُ أَرْسَلَتْ دِئِبِي وَ إِبَانِي
 و ازین جنت است که ایمة سنت و جماعت که مالکان ازته پیر عتد اتفاق
 نموده اند بر آن که خواص بشر از خواص ملک افضلست
 گر آدمی صفتی از ملک گردبیری که سجده گاه ملک خاک آدمی را دوست
 نماید در عوام بشر با عوام ملک خلاف کرده اند بعضی تفصیل عوام بشر
 کرده اند چنانچه در کتب مشهوره کلامیه مسطور است و بعضی بخلاف
 آن قائل شده اند و یکی نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل
 خواهند بود و از حضرت مر تقصومی که مدینه علم را باب است و باب او
 طالبان یقین را آباء رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَ کَرَّمَهُمُ اللّٰهُ وَ جَعَلَهُمُ اِنْ مَعْنَى
 منقولست که الله تعالی ملک را عقل داد بی شهوت و غضب و میو را
 شهوت و غضب داد بی عقل و این را میگویند که عوام بشر و عوام ملک
 شهوت و غضب را طبع و منقولست که عوام بشر و عوام ملک

در آن نه و انسان با وجود فراحم بسیعی و اجتهاد باین مرتبه فائز شده
و اگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد و خود را از تربیت بیگانه کند
فرد و تراند از وجه ایشان بواسطه فقدان عقل که و از اشرع شهوت و غضب
تواند بود در نقصان میزند و نخلات انسان **قطع**

آدمی زاده پس در مجو نیست از فرشته سرشته و از حیوان
گر کند میل این شود کمال این و در کند قصد آن شود به ازان
و خلائی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقولست صاحب ملاحظات فاضله
اشارتی بر رفع آن فرموده و طریق توفیق بین این یقین نموده برین
که شرف غیر کمال است چه شرف بحسب قرب بمبد است و در سلسله
ایجاد و غلبه روحانیت و نزاهت که لازم آنست د کمال بسبب
جامعیت است پس اگر چه ملک بنا بر قلت و سائر و غلبه احکام
تجربا شرف انانیت باشد انسان بجهت جامعیت و احاطت
افضل و اکمل باشد و چون سخن مرطاطه را بر یکی حمل کنند
خلاف بوافق مبدل گردد و نزاع ارتقاع یابد و التوفیق
من الله تعالی تنویر تحقیق خلافت انسان باید و چیز منوطست
از کمال علمی و در قدرت فاضله که
تقدیر است که حکمت تقدیر

بمجرد علم باحوال موجودات گسند و نفس عمل را خارج از حکمت دارند
 اما برین تقدیر که حکمت را تفسیر کنند بخروج نفس بکمالی که اور ممکن
 ست در جانبی علم و عمل احتیاج بقید آخر نیست بلکه خلافت بمجرد
 حکمت حاصلست چون عمل در آن داخلست و ادلی تفسیر نیست
 چه اذقت بمعنی اصلی زیرا که حکمت در اصل لغت موضوع ست
 بازای راست گفتاری و درست کرداری و ایضاً نفس و من
 لَوْنُ الْحِكْمَةِ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرٌ كَثِيرًا مِّنْ مَّعْنَى انْسَابِ وَابِيقِ ست
 و بر تفسیر اول مثل اَنْتَ الْعَلِيمُ الْكَلِيمُ از قبیل عطف
 الفاظ مترادف باشد و شک نیست که حمل بر تائیس ادلی ست
 از تاکید و آنچه قدما می حکما در تفسیر فلسفه گفته اند التَّشْبِیْهُ
 بِاللَّاهِ لِقَدْرِ الْإِمْكَانِ معنی ثانی ست چه بمجود علم بی تسلیق با خلاق
 الهی تشبیه تمام نمیشود و محققست که انسان بحسب و علم بی عمل
 بذروه کمال نمیرسد چنانچه در حدیث نبویست عَلٰی قَائِدِهِ أَفْضَلُ
 صَلَوَاتُ الْمُصَلِّينَ وَ أَكْمَلُ نَحْيَاتِ رَبِّ الْعَالَمِينَ اَلْعِلْمُ بِدُونِ الْعَمَلِ
 وَ بَالُ الْعَمَلِ بِدُونِ الْعِلْمِ سَلَالٌ مِنْ مَعْرِتِ رِسَالَتِ پناه بعلیه
 أَفْضَلُ صَلَوَاتِ اَللّٰهِ عَلَيْهِ

و مراد بعلمی که در تفسیرین حکمت مذکور است نه حفظ اقوال متداوله
 مشهوره است بل مراد یقین بمطالب حقیقی است خواه بنظر و استدلال
 حاصل شود چنانچه طریقت اهل نظر است که ایشان را علما میخوانند
 و خواه بطریق تصفیة و استکمال چنانچه شیخ اهل فقر است و ایشان را
 عرفا و اولیایا مینامند و هر دو طائفة بحقیقت حکما اند بلکه طائفة ثانی
 چون بعضی مویست ربانی فائز بدرجۀ کمال شده اند و از مکتبخانه
 علمنا ه من لدنا علما سبق گرفته اند و دران طریق اشواک شکوک
 و غوائل اوها کم تر است اشرف و اعلی باشند و بوراثت انبیا که
 صفوة خلایق اند اقرب و هر دو طریق در نهایت وصول سرهم با هم می آرد
 اَلْکَلْبُ یَرْجِعُ اِلَیْهِ کَلَّةً و میانه محققان هر دو طریق هیچ خلاف نیست
 چنانچه منقول است که شیخ عارف محقق مدقق قدوة ارباب العیان
 صفوة اعیان الا انسان شیخ ابوسعید بن ابی الخیر را با قدوة احکما
 المتأخرین شیخ ابوعلی بن سینا قدس الله روحهما اتفاق صحبتی افتاد
 و بعد از انقضای آن یکی گفت آنچه او میداند ما می بینیم و دیگری
 گفت آنچه او می بیند ما می بینیم و هیچکس از حکما انکار این طریق
 اند چنانچه ارسطاطالیس میگوید
 لَمْ تَبْهَ لَمْ تَبْهَ لَمْ تَبْهَ قَسْرَ ارَادَ

أَنْ تُحْصِلَهَا فَلْيُحْصِلْ لِنَفْسِهِ نَظْرَةً أُخْرَى وَأَمَّا طَلُوعُ الْهَيِّ فَرُودُ
 قَدْ تَحَقَّقَ لِي الْوُثْقُ مِنَ الْمَسَائِلِ لَيْسَ لِي عَلَيْهَا بُرْهَانٌ وَشَيْخُ
 أَبُو عَلِيٍّ فِي مَقَامَاتِ الْعَارِفِينَ مِيفَرَايِدُ مَنْ أَحَبَّ أَنْ يُعْرِفَهَا
 فَلْيَسْتَدْرِجْ إِلَى أَنْ يُصْنِرَ مِنْ أَهْلِ الْمَشَاهِدَةِ دُونَ الْمَشَاهِدَةِ
 وَمِنْ الْوَاثِلِينَ إِلَى الْغَيْبِ دُونَ الشَّامِعِينَ لِلْإِثْرِ وَحَكِيمُ الْهَيِّ
 شَيْخُ شَهَابِ الدِّينِ مَقْتُولُ كَحْجِي رَسُولُ قَدَمِ عِلْمِ اسْتِ وَتَلَوِيهِ
 نَ سَيَكُنْكَ دَرْخَلَسَةُ لَطِيفِهِ كَمَا بِاصْطِلَاحِ إِيْن طَائِفَةِ آتَرِ الْغَيْبِ كُنْ

از سطور ایدیم و در تحقیق ادراک که از غواصین حاصل می شود
 چند پرسیدیم بعد از آن شروع در طرح استاد خود افلاطون نمود
 نظرات عظیم و بدعت از ... سوال کردم که از متاخران کسی
 بر تبه او رسیده باشد گفت زود بخیزوی از هفتاد و هشت
 او بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و هیچ کدام را
 ننمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود مثل شیخ جنید بغدادی
 و ابویزید بسطامی و سهل بن عبد الله تستری رسیدم گفت اولی که
 بهم فلاسفه حقا لیکن در این ... بسیار و در ...
 چه خطرات و سادس ...
 فاسده سالک را و در ... طلب حیران

آنکه باندک نمایشی کسر آب بقیعیه بحسب الظمان ماء از راه رفته دست
از طلب مدار و حتی اذا جاره لم یجد شیا و بعد از طلاع بر جلایه
حال حاصلش غیر از حسرت و وبال نباشد شعور

دورست سر آب بن بادیه بشدار تا غول بیابان نفرید بسراست
خلیل قطاع الصیافی الی اجمی * کثیر و از باب الوصول قلا بیل *
و ایضا استاد این طریقه که عبارت از مرشد کاملست نادرست
و بر تقدیر خود شناخت او متعذریا متعسر چه کمالات انسانی را جز

صاحب مال نیست و قیمت جوهر را جز جوهری ندانست

بسر قصه سمرغ و غصه بدید کسی که نماند از این
و اکثر مردم بصورت محمود و طاهر از این بیخود راه رفت سحر

سب سیب نبرخ ز سرخ میخیزند

آنکه بپند می بیند و تدلیس فریفته شود و نقد غیر خود و صفت

خداست ناقصی کند بظن کمال و مودی بخیران حال مال او گردد و

نعم فیما بین الغیابة و الغیابة انیمت بیشتر علما حاش مردم بر طریقه

نظر نماید با آنکه در طریقه تصفیه نیز احتیاج باین طریق تحقیقست

ای عاری باشد از ورطه افراط و تقصیر بط

نشر بخت و شکست فارغ نه و شاید که

بنا بر جهل بجداعتدال احتمال ریاضات مفرطه کند و مودمی بفساد فزاج
 و بطمان استعدا گردد و لهذا حضرت مادی اثنتین الی
 الصراط المستقیم علیه و علی الیه افضل التسلیم میفرماید تا خداوند و لیست
 جابلا قسط و در حدیث دیگر قسم نه می ر جلان جابل سننیک و عالم
 سننیک تبصره چون معلوم شد که تحقق خلافت که غایت
 ایجاد انسانست بعلم و عمل منوط و مر بوطست پس علمی که کافل تحقیق
 کیفیت و رسوم طریق تحصیل این سعادت عظمی باشد اهم علوم و نفع آن
 تواند بود و آن حکمت عملیست که حکما آنرا طب روحانی خوانده اند چه
 در مرتبه آیه حفظ اعتدال خلقی بر نفس کامله توان نمود که بمنزله حفظ بصیرت
 در مرتبه آیه یابون روایه صبر است الی این که در کتب است و در
 در مرتبه آیه یابون روایه صبر است الی این که در کتب است و در
 غایت و منفعت یا بولتاقت بران و حجت داین علم از جهات
 بجزیه اختصاص مخصوص است چه موضوع او نفس ناطقه است و حجت
 از ان جهت که افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم بحسب هدایت
 و انراوت از و صادر تواند شد و شرف نفس انسانی از سیاق
 سخنان سابق معلوم شد و غایت ادا کمال

و چه منفعت زیاده ازان که بتوسط آن نفس انسانی که در مرتبه بیستی
 بلکه اولی ازان باشد بمرتبه اعلی از ملک رساند و لهذا بعضی کابر
 آنرا اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات که انسان تا قصست
 بسبب آن بمرتبه رسد که اشرف موجودات محکمه باشد و بنا برین است
 که قدمای حکما که پرتو حکمت از مشکوٰۃ الفوار نبوت اقتباس نموده بودند
 طالب فصیلت را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد نموده اند
 بعد ازان بعلم منطق یا ریاضی بعد ازان بطبیعی بعد ازان بالهی
 و حکیم ابوعلی مشکویه یقتدیم ریاضی بر منطق کرده و این طریق اقر است
 چه بواسطه مهارست ریاضی نفس متعود به یقین شود و ملکه استقامت
 و ثبات در روح حاصل گردد و تقویت مسایل حکمت و تحقیق تعسفات
 و غیبات و غیره از راهی

ایجاد نشاء طبع یا ابدای شکر شمرند و از اینجا است که منسلاطون
 بر خزانة خود نوشته بودند من لم یعرف خوئیطر یا لایک غل و از نایم
 که هندسه اند از اینجا میباید و باجمل تقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر
 متفق علیه است و بقراط حکیم گفته الابدان الذی لیس بالنفی کلما
 زیاده سرشته یعنی بدنی که از اخلاط فاسده پاک نیست هر چند

او را غذا دهی موجب زیادتی نشو و تصاعفت ماده مرض او شود و این
 رفر نیست از آنکه چون نفس از اخلاق و میمه پاک نباشد تعلیم علوم
 حکمی او را موجب از یاد فساد گردد و چه بدان واسطه مواد کبر و نخوت
 و اسباب قدرت بر اندامی احرار و حمات با علمای کبار او را حاصل شود
 و حقیقت آنکه اکثر طلبه علم که در درجه خلف و ضلال و فسوق و انحلال
 باز میمانند از آنست که بمقتضای *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ* عمل نمیکند
 و در ابتدا بتهدیب اخلاق نمیکوشند و چون شنیده اند که حکمت از
 قید تقلید میرساند و بدرجه تحقیق میرساند معنی این سخن نمیدانند
 تصور باطل میکنند که حکمت موجب انحلال قیود شریعت و اطلاق
 از قانون نوا پس *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ* *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ*
 نارسیده از نقیض بر سوم رسد که *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ* *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ*
 خلیع العذار چون بهائمه در آب و علمه نمی افتند و چون *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ*
 در شبک عرض اقران و اسارت ادب با اهلان و اعیان که *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ*
 روحانیه اند و شکرسامی ایشان بر ذمت همه طالبان *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ*
 و اجابت میکشایند و از اعتقاد عجائز که بمقتضای *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ*
إِلَى الْخَلَاءِ مِنْ فِطْنَةِ بَنِي إِسْرَءِیْلَ موجب نوعی از نجاست بر می آیند و
 بحقیقت کما نارسیده *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ* *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ* *وَالْمَوَالِبُوتِ مِنْ الْبَوَاهِ*

و اگر کسی منع استماع تبدیل مزاج کند بنا بر اختلاف مزاج شخصی
 واحد در هر سن بلکه در هر حال گوئیم هر شخصی را عرض المزاجی است
 متوسط میان حدی معین از تقریط و حدی معین از افراط در هر مرتبتی
 از کیفیات اربعه و تواند بود که خلق در همه مراتب عرض المزاج لازم باشد
 و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد که بقای او
 بدون آن محالست و چنانچه سعی در ازاله آن خلق عبث باشد
 + که زنگی بشستن نگرود سفید +

ولهذا در حدیث نبوی علیه افضل الصلوات والتسلیمات واردست
 نَأْسُ مَعَادِنِ كَعَادِنِ الدَّهْبِ وَالْفِضَّةِ خَيْرٌ لَّكُمْ فِي الْحَيَاةِ خَيْرٌ لَّكُمْ
 فِي الْآسَلَامَةِ وَانْكَدِرُوا فِي الْبُخْلِ وَانْكَدِرُوا فِي الْبُخْلِ وَانْكَدِرُوا فِي الْبُخْلِ

طینت و صفای و بزرگواری و بزرگواری و بزرگواری و بزرگواری
 سعی در تکمیل آن از آن قبیل باشد که کسی خواهد که بزرگواری
 بدرجه لعل یا قوت رساند یا بقیل آید یا بمرتبه فقه و غیره

و این خیال محالست فرو

جوهر جام جم از طینت کان درگست تو توقع زنگل کوز نگار
 اینست تقریر شبهه بزرگواری از تفصیل و از برای رفع آن تمهید
 لائق بیناید و آن نیست که خلق ملکه ایست نفس را که مقتضی سهو است

صدور فعلی باشد از وی احتیاج بفکر و رویت و ملکه کیفیت است
 راسخ و در نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر
 سریع الزول است آنرا حال میگویند و اگر بطی الزول است ملکه و سبب
 وجود خلق نفس را و چیزی تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی در اصل
 فطرت بر آن وجه باشد که استعداد کیفیت خاص در او بیشتر باشد تا باطنی
 بسبب آن متکلیف شود چنانچه مزاج حار یا سرد غضب را و حار
 رطب شهوت را و بار و رطب نسیان را و بار و یابس بلاد را چنانچه
 به تفصیل در کتب حکمت و طب بسین شده و دیگر عادت و آچنان باشد
 که در ابتدا با اختیار مزاولت فعلی نماید و بتکدام و چهارست متمم زن و
 فرسوده شود چنانچه بسهولت فی الجمله از او صادر تواند شد
 و چنانچه خلق با شایستگی را اند که تمام اخلاق طبعی اند یعنی مقتضای
 زوال و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مبسوط شد
 و جمعی بر آنند که بعضی اخلاق مقتضای طبیعت است و قابل زوال
 نیست و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی بر آنند که هیچ خلقی طبیعت
 و نه مخالفت طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض است طرفی
 تضاد را یا باسانی و آن وقتی باشد که موافق مزاج بود یا بدستواری
 چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر بر آنند که مردم در اصل فطرت

بر خیر مجبورند و بجز اولت شهوات و عمارست خناس و ایهال طبیعت مدتها
ردیه کسب میکنند و شریر میشوند و بعضی از قدر ماسه حکما بر عکس
این رفته اند و گفته اند که انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت محض
و نفس در جوهر خود نور است ممتزج بطلبت پس در اصل طینت او شر
مرکوز است و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب میکند اگر شر در او رعایت نشد
و جوهر ظلمانی بر جوهر نورانی غالب نه و جالینوس بر آنست که بعضی بطبع
اهل خیرند و بعضی بطبع اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف و در اثبات مذہب
خود چنین گفته که اگر همه افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض
لا محاله استفاده شر یا از خود کند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان قوتی که
مقتضی شرست باشد و بر تقدیر دوم استفاده شر از غیر کند هم این محذور است
هم قوت خیر باشد و هم قوت شر و قوت شر در شریرانستند هم این محذور
لازم آید و بر تقدیر ثانی که استفاده شر از غیر کند هم این محذور است
چون آن غیر بطبع شریر باشد پس همه خیر نبوده باشند و همین حجت بر اینست
اجرا میکند در ابطال آنکه همه شریر با طبع باشند و بعد از ابطال این
دو وجه میگردد بعیان و مشاهده می نمیکند که طبیعت بعضی مردم اقتضای
خیر میکند هیچ وجه از ان انتقال نمیکند و ایشان اندک اندک طبیعت
بعضی اقتضای شر میکند و هیچ وجه قبول خیر نمیکند و ایشان بسیارند

و باقی متوسطند که بجهالت اختیار خیر میشوند و بمصاحبت اشرار شر تر نیست
 و لیل جالینوس بروی که در اخلاق ناصری نقل کرده در فطن لبیب
 و حسن آن پوشیده نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدین
 زمانی نیست و بر آن تقدیر تواند بود که عوض شرارت هر فردی را آن
 غیر باشد و لکن جزا و اصلاح منتهی نشود و بفردی که شریر بالذات بود چه تسلسل
 در مثل این امور از قبیل تسلسل در معذات است و نزد ایشان
 باطل نیست بلکه واقعت و یحتمل در شق دوم تواند بود که عوض خیر
 از غیر باشد بر همان منوال لیکن شیخ ابوعلی در شفا می آورد که آتش
 آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع میشود یا بسبب انطباق
 منطقتین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد ~~تعال~~ اوج و حقیقت و غیره
 موضوعی از این ~~حکایت~~ عمارت دارد و مسکن حیوانات تنفس
 میکنند و آن بقاع قریب بعدل النهار است تا عرضی معین در آب
 معطر میشود و حیوانات منقسم میشود به منظور در بحر و مکشوفی که ضلالت
 عمارت نداشته باشد بنابر کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات
 فاسد گردند و بعد از آن بتولد حادث شوند نه بتوالد و هیچ برهان
 بر امتناع حدوث آن الزام بتولد نیست چه در بسیاری از ان الزام
 مشابه می رود که هم بتولد هم بتوالد حادث میشوند مثل حیات که از مکر

آدمی پیدا میشود و عقارب از انجیر و بادروج و موش از مزره و خفدرع
از منظر و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد چون در مدهای دیده
نبوده باشد بکلی نباشد زیرا که شاید موقوف بر وضعی معین باشد که دشمن
متطاوله متکرر شود و اشبه آنست که در عالم اژین نوع حوادث کلمه
در سنین دیده متکرر شده باشد و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل
و تولد منوط بحركات ارادیه است مثل جماع و ارادیات ضروری نیستند
پس لا محاله با انسان تولدی قائل باشد تا انقطاع نوع لازم نیاید چه
ضروری نیست که از هر شخصی نتیجه بماند و نه از شخص بابت ازان میگوید
اگر کسی تامل در اصول حروف و صنایع نماید بداند که همه حوادث اند و از
رویت شخصی معین حاصل شده اند و دلیل بر حدوث آنها آنکه بود ما فیو ما
متزاید میشوند و حدوث آنها دلالت میکند بر آنکه انسان بعد از تفرغ
در سلسله تولد میدانی هست زیرا که بسی ازان صنایع ازان قبلیست
که انسان که مختص بجایست سعادتی یا الهامی ربانی که از طور متعارف
خارج باشد نباشد بدون آن نمیتواند بود پس هر آینه شخصی که اختراع
آن کرده باشد مستغنی باشد ازان در قوام خود از براس دیگر نبی نوع
انشاء و اختراع آن نموده باشد تا اینجاست سخن شیخ است و سخن جالیتین
را بنابرین وجهی و جبهه است لیکن درین سخن نیز آثار اقامت ظاهر است

و مناقشه را مجال بسیار و حکماست متاخرین اختیار آن نموده اند که
 هیچ خلق طبعی نیست و خلقات طبیعت بهم نه اما اول بنا بر آنکه هر خلقی
 قابل تغییر است و هیچ قابل تغییر طبعی نیست تا آنچه و بد که هیچ خلق طبع
 نیست بیان مغزی آنکه به مشاهد و عیان می رسد و هیچ که مرد و هم نیست
 و مصاحبت با شرار و اختیار کسب زوایل و فضائل میکنند چنانچه از
 حماد است احوال کو دوکان خصوصاً آنکه ببردگی ایشان از جانی بجائی
 میسرند ظاهر میشود که تادیب را در ایشان اثری عظیم است و بحسب قابلیت
 باستانی یا دشواری کسب اخلاق میکنند و اگر اخلاق قابل زوال
 نبود می قوت تمیز و درایت بیفانده بود می و تادیب و سیاست عبث
 و بطلان شرائع و دیانات لازم آمد می و حکیم ارسطاطالیس گفته که
 اشترار تعلیم و تادیب اختیار شوند و اما آنکه هیچ قابل زوال طبعی نیست
 چنین است چه بضرورت معلوم است که طبع آب را تغییر نمیتوان کرد
 بهر چه که بعد از ارتفاع سوانح میل بسفل نکند و طبع آتش را
 تکیس نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهه است امثال از برای
 تشبیه ایراد میشود و این دلیل برین وجه در اخلاق ناصری آورده و حکما
 صناعت نظر دارند که این نیز اقسام است چه قائل را مجال است که
 گویند چنانکه همیشه به تبدیل بعضی اخلاق معلوم شده معلوم است که

بعضی اخلاق در بعضی اشخاص اصلاً متبدل نمیشود و خصوصاً کمالیات
 قوت نظری مثل حدس و تحفظ و حسن تعقل و نظائر آن که مشایده
 میروند که بعضی مردم هر چند سعی در تحصیل آنها میکنند هیچ شئی آید
 و این صورت در اکثر طایفه زمان مشایدهست پس بجز این دلیل
 چگونه حکم توان کرد که هیچ خلق طبعی نیست و همه اخلاق متقابل
 زوال دارند و با یک جمله استقرار تمام ممنوع است و استقرار
 ناقص مفید تعیین نیست و دعوی بداهت شکم و آنکه ذکر این مسئله
 برای تنبیه است در محل منع و قتل قوت تمیز در فضل بتادیب و سیاست
 و بطلان شرائع وقتی لازم آید که هیچ خلق قابل زوال نباشد
 و نظیر این آنست که گویند اگر مهر مرضی قابل علاج نبودی عالم طبل
 بودی و در بطلان این سخن شک نیست و حاصل آنکه شراری بجهل
 بتادیب و سیاست اختیار شوند چنانکه ارسطاطالیس گفته و هر چند
 این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار تادیب و سیاست در ایشان
 اندامی پیدا شود و اگر انتفا سے شر در ایشان بجلی نشود و انتقام
 آن خود حاصل شود و از اینجا معلوم شد که در بیان منفعت این علم
 احتیاج باین دعوی نیست که تمام اخلاق قابل زوال است بلکه قبول
 اخلاق فی الجمله در اشخاص کافیست همچنانکه در علم بتادیب با آنکه عدم قبول

اگر باشد در نا و را اخلاق و نا و را متخاص تواند بود و در ایشان نیز
 شفقت این علم از جهت تنقیض شرعها بر شود پس هیچ وجه بطلان
 سیاست و تکالیف شرعی لازم نیاید چه اگر در عرضی یا در شخصی
 علاج نافع نیاید سبب قدح در علم طب نشود و اگر گویند که برین
 تقدیر تکلیف بر شخصی بتبدیل هر خلق مذموم منظم نشود چه شاید که
 خلقی در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب گوئیم که چون عدم
 قبول زوال یقین نیست پس حکم عقل و شرع واجب باشد سعی
 در ازاله آن نمودن و بهمانا در کلام حقائق اعلام حضرت
 سید الانام علیه و علی آله الصلوٰه والسلام و تحمید و الاکرام اشارتی
 باینجینس حیث قال اعلموا فکل منشیء لیا خلق که و ازین مباحث
 معلوم شود که سخن ایشان درین فن مبتنی بر مسامحه است چنانچه بعد
 ازین بر وجه مفصلتر ازین بانهید معذرت در ارتکاب امثال
 این مسامحات مرقوم رقم بیان خواهد شد این شارحه
 تعالی و به بعضی منته را الشوق
 الا مع اول در تهذیب اخلاق و در روده است
 نسخه اول در عصر نگارم اخلاق نموده میشود که در علم نفس از مباحث
 حکمت طبیعی مقرر شده که نفس طایفه انسانی را دو قسمت یکی قوت

ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک از این دو قوت را دو شعبه است
 اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثر است
 از مبادی عالمیه بقبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء بعید تحریک
 بدانست و در افعال جزویه ب فکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق
 بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی
 یا انفعالی باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال هم متخلیه
 مبدء استنباط آرای جزوی و صناعات جزئی شود و از حیثیت
 نسبت بعقل نظری و از دوانج مینما سبب حصول آرای کلیه مخلقه
 باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما قوت
 تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملا
 بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملائمت و قوت
 اولی میباید که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا از آن قوای عمل
 نشود بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بکاری
 که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و بتسالم ایشان در انظار و تحت
 قهرمان این قوت احوال محکمت نشاء و انسانی استطاعه باید و نشاء
 که هیچکدام از قوای بدنی بدون قهرمان این قوت بفعالی قیام نمایند
 چه موجب افساس احوال شود چون هر یک از قوای خجل و ضحک

خود بروهی که مقتضای عقل باشد اقدام نمایند از تهذیب عقل نظری که
 شعبه اول از قوت ادراکست حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که
 شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی نیز
 و از تهذیب شهوی عفت و برین تقریر که گزارش یافت عدالت کمال
 قوت عملی باشد و بطریق دیگر گفته اند که نفس انسانی راسه قوتست متباین
 که باعتبار آن قوی آثار مختلفه از و صادر شود بر وفق ارادات و چون یکی
 از آن قوی بر دیگری غالب شود آن در دیگر مضمور یا مفقود شود یکی قوت
 منطقه که از آن نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمیز است و شوق
 بنظر در حقایق امور دوم قوت غضبی که از آن نفس سبعی و نفس اماره گویند و آن
 مبدء شهوت و اولی می خواهد اقدام بر اهو است و شوق تسلط و ترفع و جاه
 سوم قوت شهوی که از آن نفس سبعی و نفس اماره خوانند و آن مبدء
 شهوت و طلب لذت و شوق بالذات و بماکل و مشارب و مناکح است پس
 هر دو فضایل نفس بعد و این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس منطقه
 باعتبار عدل باشد و شوق او با کدش اب معارف یقینیه بود و از آن حرکت
 معلوم حاصل شود تبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتبار عدل
 باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند با آنچه عاقله قسط او بشمارد
 نفس را از آن حرکت فضایلست و این سه اهل شهوت و غضب و شهوات

و چون حرکت نفس بهیچى باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتدار
 کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از آن حرکت فضیلت
 عفت حاصل شود و طبیعت سخاوت و چون این سه جنس فضیلت
 حاصل شود و با هم دیگر متمایز و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی
 مشابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل بر آن با و اثر فضیلت
 عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجمل
 آورده و بر تیقظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت
 ملکه بسیط است و تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکیب هر دو هست
 لیکن بساطت بلفظ اقرب است چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال
 خلق است بمنزله اعتدال مزاجی که از ترکیب وازدواج عدالت هر
 متخالفه الکلیفیات و متسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر
 شده که مزاج کیفیتی بسیط است و باجملا از سخن ایشان درین موضوع بساطت
 فهم میشود و دیگر مواضع تفریح ترکیب آن کرده اند و بر تقریر اول عدالت
 کمال قوت عملی است و بر تقریر ثانی اختصاص با و دارد و اگر آنکه ترکیب
 استحال هر یک از قوتی را اگر چه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی
 میدارد و بر تقریر ثانی شک نیست که یا اجزا از عدالت را یا بیشتر از اجزای
 کیفیات را مزاج را که در این نیز در احتیاط است و غرض از ترکیب بساطت

و بر تفریر اول ملکات سگانه موقوف علیه عدالت اندازین رود که کمال قوت
 عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر وجه اعتدال
 باشد و عدالت عبارت از اینست و ظاهرست که ملکه تعریف مجموع در محل
 لائقه بان بوجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک
 از ان نمیتواند بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که ملکات سگانه
 حاصل شود هر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گرد و چنانچه
 قوی مامور و مفاد او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه
 ایجابی بان رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام
 در بسیار اختیار فرموده و در تعریفه آن چنین گفته *العقل خالق النفس*
و قوته بها السؤس الغضب و الشهوة و محملها على شئ من الحکمة و فضيلة
في الانشغال و الاقباض على حسب مقتضاها امری بسیط باشد
 مستند هم ملکات سگانه و کمال عقل عملی باشد و این ملکه از وسع
 رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله غذا می چه استعمال قوی و اگر چه
 عقل نظری باشد بوجه اصل بحسب وقت و کیفیت هر کول
 باین قولست و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی
 فاعده اند و اراجعه غایه الغایات کمال آن قولست تجلی بحقائق موجودات
 که سعادت قصویست و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند

مرکب باشد و چنانچه احتیاج بقدا و در اعداد اقسام فضائل نیست چه
 جمیع اقسام قسمی دیگر نیست گمانوا که مشهور من اختیار قید الوحدۃ
 فی التقسیم تعیین ردائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او
 بهم ملایم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و قابل
 او مقابلات ایشان چه عرض بهایاتی موحده که بسبب آن از ملکات
 ثلثه نوعی حقیقه مرکب شود ظاهر نیست و لهذا شیخ رئیس در رساله
 اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع بمجموع قومی گرفته تعرض بانواع و
 مقامات او نموده بلکه اقتضای ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات
 ایشان نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت
 حکمت درج کرده از اینجا معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فن است
 که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه ردائل انواع مستفیده برای او
 اثبات کرده اند محل نامست و الله اعلم بحقائق الامور و درین مقام
 استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را
 تقسیم بمسئله قسم کرده که یکی از ان علم اخلاقیست که ششست بر فضائل
 چهارگانه که یکی از ان حکمتست پس حکمت قسم نفس خود باشد این اشکال
 ظاهر از دفع هست چه حکمت که مقسم است علم باحوال موجود است چون
 این علم خود موجود است در ان علم بحث از احوال و نیز باشد و این محذور نیست

چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است ازین رو که ملکیست
محمود و بجه طریق اکتساب آن باید کرد و نظر آن و حینند بهین لازم آید
که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو است باشد و درین
بیخ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی و اقصیست چه بحث در و از موجودات^{است}
و چون نفس علم موجود است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل
خود واقع شود و اصلا ازین لازم نیاید که شئی جزو نفس خود باشد زیرا که
علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیقست ازین رو که متعلق
است و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متصوّر اند از آن رو که
متعلق تصدیقند موضوع مسئله است و گاهی محذور بودی که مسائل علم
حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل حکمت علی یا تصدیقات
متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست نیست تحقیق جواب و تفریح آن بر وجه
که در آن مجبوج مانند جوابی دیگر گفته اند و آن نیست که مراد از حکمت دین
مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آن را نیز حکمت علی خوانند
و بسبب اختلاف معنی اختلال از تقسیم منفعت و ازین جواب لازم
آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و برخلاف این معنی تصریح نموده اند
و انصاف است که کلام در جزو و عملی مبنی بر مسامحه ساخته اند و طالب
این فن را تحقیق مقاصد بر وجه حکمی مرکب نداشته اند بلکه با آنچه علم بآن

بوصلة عمل نشنید و موجب نجات طالب مستر شد از هالاک رذائل باشد
اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را ورید و طلب باین فن ارشاد
میکرده اند و تکلیف او تحقیق این مطالب که مایه فی مودعی تحجیر طبیعت و
تقویت مقصود میشود و چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی
را خوشی در آن نیست و بعضی محققان برین جملہ تصریح کرده اند شیخ رئیس
در رساله اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال
عقل عملی مستطاب آرای کلیه است در فضائل و رذائل اعمال بر وجه اتیان بر
مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق
بکمال قوت نظریست و الله ولی التوفیق و سببه از ذمته تحقیق
لمعه و وهم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم
باجوال موجودات بروحی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری
و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست
و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق است بقدرت و اختیار انسان
و علم متعلق بآن حکمت عملی است و شجاعت بلکه انقیاد قوت غضبیست
نفس ناطقه را تا در هالاک و فحش و فساد تثبیت نماید و تزلزل بخود راه نهد
و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه
شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و اثر حریت و اطلاقی از قید تعبید

هوامی نفس و خدمت و داعی مختلفه در و ظاهر شود که گفته اند شصت
 بنده بنده خود تا نشوی حاضر باش زانکه دنیا است ترا بنده و تو سلطان
 و عدالت آنست که اینهمه قوتها بایکدیگر اتفاق کنند و قوت حمیره را مثل
 نمایند تا اختلاف هومی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطه حیرت
 نیفتد و اثر انصاف و اتصاف در و ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت
 گذشته و گفته اند که هر یک ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا
 استحقاق مدح نباشد و لهذا صاحب ملکه اتفاق در و جوده لائقه راتا
 از و اثری بغیر نرسد متفاق خوانند نه سخی و صاحب ملکه قوت غضبی را
 در پنجال غیور خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی مستبصر
 خوانند نه حکیم اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و جای غیر شود و احتشام
 و ابهت او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر و مهمم لازم شود همانا
 مراد با استحقاق مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او و ظاهرست
 که به و ن خوف و رجاء عقل حکم بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چه اگر
 کسی متعلی با صفات کمالات باشد تا از و ترقب نفع یا ترهب ضرر
 نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد
 تقرب با و بزرگتر جمیل از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شود
 عقلی از هر کس این مراتب انخوف و الرجاء و موخیر ضرر و نوب و مرئی

انتخاب از اکبرنامه

توجه حضرت جهانناست جنت آشیایان از دار الخلافه آگره
 بیست ممالک شرقیه بدفع فتنه شیرخان و مراجعت بعد از
 محاربت و سوانح عبرت آنرا که بعد از ان وقوع یافت
 چون کار آگهان بدائع طراز بهنگامه نگارخانه نقس و نقش و نگار طرح و نگار
 اگر اکنون کار بر مراد نشود جاس شکست نه مقام شکایت و لهذا ایزد
 جهان آراسه اتفاق از چنین برادران گرامی برداشت و جمعیت را متفرق
 ساخت و آنحضرت بالشکری اندک متوجه بسیاری از دشمن شدند و از
 قوت دل و استقلال بهت جبهه خود قوت اولیا و کثرت اعدا را منظره شد
 و چون موبکب عالی بهرج پور رسید شیرخان بالشکری انبوه انظر دریا
 گنگ آمده نشست آنحضرت با سپاه معدود و خود را روده عبور از آب نمود
 و در اندک زمانی بر گذر بهرج پور پل بسته شد و جمعی از یکجه جوانان نیز جلو
 قریب صد و پنجاه نفر خود را مستعد کارزار ساخته بر اسپان بی زمین سوار
 شده با سپاه زدند و مانند شیران دریائی از موج و گرداب نمیدیشید و بدین
 درآمدند و چون ننگان دریا نورد و در کهر خمار قطره زده از آب گذشتند

جمعی کثیر را منہزم ساختند و داد مردانگی و پہلوانی داد و بر مرد و اسے
مراجعت عزم اردو می نمودند چون نزدیک پل رسیدند افغانان فیل
گمہ باز نامی را کہ در جنگ چوسہ بجانب فوج عدو مانده بود بشکستن پل
سرواوند آن فیل بی اعتدال خود را بر سر پل رسانیدہ قوا عدو از درہم
شکست و در نیوقت از اردو می علی توئی رہا کردند کہ قوا تم فیل گرد باز
خورد ساخت و لشکر غنیم کہ زور آورده بود نہر سیت یافت و جووانان
عدو می داد و شجاعت دادہ سیدامت آمدند و صلاح دران دیدند کہ
کنار آب گرفتہ بقنوج روان شوند بملاحظہ و تانی کوچ یکوج میرفتند
و را شناسی راہ کشتیہا سے مخالفان نمودار شد توئی از تو بخانہ باشتا
سرواوند کشتی کلان مخالفان در ہم شکست و از تلاطم موج قہر زیر در
شد و مدت یکماہ زیادہ در نواحی قنوج تقابل بود و در اواخر حال محمد
سلطان میرزا و پسران انغ میرزا و شاہ میرزا کہ نسبت ایشان بحضرت
صاحب قراٹے منتهی میشود و بنیرہ دختر می سلطان حسین میرزا اند بھلا
حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی سر بلند بودند و بعد از شفق نشدن
آنحضرت بحضرت جہان بینی جنت آشیانی مخالفان بظہور آوردند چنانکہ
ایما سے برنجی گزارش یافت چون ستیرہ باطل را رونق و بہا نباشد
و ستیرہ کار باولی نعمت کام روانہ کارنا ساختہ باز بعقبہ علیہ حضرت

جهان‌بانی آمده سجده عبودیت بتقدیم رسانند و آنحضرت از کمال
 مردت و غفوت گناهان کرده ایشانرا ناکرده انکاشته بلرحم پاشنا هانه
 سعادت اختیار بخشیدند و چون در سرشت اصلی این ناسپاسان پنهان
 افتاده بودند باز بیدار گشتی و کم فرصتی و چنین وقتی اختیار فرموده
 پامی از دایره قرار و اصطبار بیرون نهادند و در اینها سه گنجینگان
 دیگر شده راه گزیده بی دولتان نمودند و بسیار از مردم طریق حرام
 نمکی سپرده خود را بکناره کشیدند و مصلحت اقتصادی حضرت
 جهان‌بانی چنان منقضی گشت که از آب عبور ننوده به رنگ جنگی باید
 انداخت تا هر صورتی که از پرده غیب چهره کشا باشد جلوه نمود نماید
 و اگر درین مقصد تاخیر رود کار طور دیگر خواهد شد و جمعی کثیر جدا شده چنان
 رفت بهین غریبت که سدره رفقن مردم نمایند چل بسته عبور فرمودند
 پیش لشکر خندق زده ارا بهای تو بچانه در جامی خود و انتظام دادند
 و مور حلبا قسمت فرمودند شیرخان در برابر بنوه فتنه و آشوب
 را فراهم آورد و خندق زده نشست و هر روز جوانان از هر طرف
 برآمد کارزار میکردند و درینو لا تحویل سلطان شد و موسم باران سید
 و سحاب چون فیضان مست بچوش و خروش درآمده چکیدن گرفت
 و آن سرزمین که مفرغ خیام عالی بود از آب باران لبالب شد

ناچار فغانی بلند که از آسیب و گزند آب و گل محفوظ باشد طلب کند
تا سر پرده ها و تو بخانه وارد و وی معنی را بآن ساحت کشند و قرار یافت
که صبح که روز عاشور است افواج را ترتیب داده باشند اگر مخالف
از خندق برآمده پیش آید جنگ پروراند و اگر بجای خود ماند بجاییکه
حیثیت نزول مقرر شده فرو آید و هم محرم سه نصد و چهل و هفت
بآن داعیه سوار شدند و صفها آراستند محمد خان رومی و سپهران استاد
علی قلی و استاد احمد رومی و حسن خلقات که سرکار داران تو بخانه بودند
هر کدام گرد و دهناء و دیگر افسب کرده بقانون مقرر زنجیر کشیدند و
قول بوجود شریف آنحضرت امتیاز یافت و میرزا همدان را پیش قول
جای مقرر شد و میرزا عسکری بر انفار سر کرده و یار دگوار ناصر میرزا جوان
را انتظام داد و میرزا حیدر و زارنج رشیدی خود می نویسد که آنحضرت از
روز مرا جانب چپ خود که یمن بسیار آنحضرت اقران و اتصال داشت
جای داده بودند و از بنده تا حد جوار انفار قول میست و هفت امیر
توقدار بودند شیرخان نیز پنج توب ساخته برآمد و جوق که در کیت
پشتیر بودند بیرون خندق ایستادند و سه جوق متوجه لشکر شدند
جلال خان و سرست خان و تمام نیازیان رو بردی میرزا همدان
آمدند و سوارزخان و بهادر خان و راسه حسین جلوانی و جماعه کرازان

مواجهه یادگار ناصرمیرزا قاسم حسین خان ور رسیدند و خواص خان
 و بر مرید و جمعه دیگر مقابل میرزا عسکری شدند اول جنگ میان
 میرزا هندال و جلال خان اتفاق افتاد و چو پیشه شاهی غریب بنظهور
 آمد و جلال خان از اسب افتاد و جوانقار بادشاهی غنیم خود را برداشته
 بر غول ایشان زد و چون شیر خان این را مشاهده نمود خود با لشکر
 فراوان هجوم آورد و خواص خان و همراهان او نیز بر میرزا عسکری
 حمله آوردند و مجروحان افغانان اکثر امرا دست بکار زار برده روی باز
 پس نهادند آنحضرت بنفس نفیس خود دو مرتبه بر سر لشکر مخالف تاخته زد
 فرمودند هر چند حسابی نیست که بادشاه خود مرکب جنگ شود اما درین
 وقت مردانای جودت و جلالت و وحدت شجاعت میگذازد که عمل بر
 قانون شود چنانچه دویزه درین کار زار بدست آنحضرت شکسته شد
 و داد تر دو مردانگی دادند اما برادران برادرسی بجانیا در زدند و امرا
 قدم رسوخ در دوازه ثبات نگاه نداشته اند از خامت تفصیلات خود
 ذایل شدند و چشم زخمی چنین بولی نعمت رواداشتنده و آن بزرگوار صورت
 و معنی که پدید حقیقت بنیاد و بنیاده اسرار توانا بودند با چنین لشکر
 بسیار کم پرتفاق نمی از اخلاص که متوجه این یورش شدند همانا که
 بیخاطر نبود و عمو کرده باشد که بیارگی مردانگی شهرستان عدم شهن

و سست حیات را بستر منزل فنا تا ختن پیراتب بهترست از مدارا
بدشمنان دوست نهاد با ایشان بمقاق در ساختن و زور و بدل کجایان
کجای از ختن از آبی که باین بی آبرویان خورده شود سرب او به
چنانچه از روش تا ختن بنفس نفیس خود در نظر اهل روزگار صورت
اینحضی غایت ظهور داشت بعضی از دولت خواهان بکیمیت دست شفاست
و اصلاح در کاب دولت زده بزور برآوردند این حرف نظر بوسایل
عالم اسباب میگویم و الا در عالم تحقیق برانده ایزد جهان آراست چون
صعود و کوه ایجا و علو طنطنه ظهور حضرت شاهنشاهی و زمران خاص
و مکان مخصوص نزدیک شده بود و ادب ابداع آفرین این چنین نیک
هویدا ساخت گرویس از خرد و نشان را قیاس آنکه این واقعه برسم
فرید آگاهی و تنبیه احراز است نه از قسم پادشاه کردار چنانچه نزد حکما
سلف مقررست که حوادث روزگار نسبت بخواص بنیزله صیقل است و
نسبت عوام بجای زنگار طایفه از روشن ضمیران پاک سیرت را منظر
آنکه این ساخته نقش تربیتی است چون کارکنان کارگاه تقدیر مستعدی
را بپایه بلند رسانند نخستین ادرا جامع مراتب کونیه از شادی و غم
صحت و سقم و راحت و محنت و بیسط و قبض میگردانند تا مرتبه والا
سرموی را شناسیده شود و برخی از تیز روان عرصه شهید گردانند که غرض

ازین ابتلا آنست که منت الهی بران رفته که هرگاه سعادتمندی را عطیۀ عظمی
 کرامت میشود و در زمان حصول این دولت علیا نزدیک میرسد و پیشگاه
 آن وقت مورد محن و مصروف فتن میبازند و اگر نفی بر اذیال جاه و جلالت
 اومی نشانند تا چون بر درجه کمال و ذروه قصوی متصاعد شود و حال
 این نقطه سپند عین الکمال او گردد و در روشن تر بیان کنم که چون اوان
 ظهور نور اقدس از مظاہر انسانی و مطالع شیری که طینت قدسی رب
 حضرت آنقوا حاصل آن گشته بود و در مکامن بطون و ظهور افراد
 متنوع جلوه گرفته قدم در عالم ملک شهادت می نهاد و نظرات خاص
 ایزدی در مراتب رفت شرف ترتیب مییافت و اکنون که زمان
 ظهور مقصود اصلی اذن نور که وجود اقدس حضرت شاهنشاهیست
 قریب شد قضیۀ نامرئیه را سپند این دولت ارجبند سانه جمال
 اراک کارگاه ابداع چنین کارفرمایی کرد اکنون از پرده کشائی باز
 آمده بسیر سخن می آید و با بجمله چون شکسته که درستی جهان را آغاز
 اساس باشد بنظیر آمد تا کنار آب گنگ که تخمنا یک فرسخ بوده
 باشد امرای بے جنگ رود گردانیده شتافتند جزای کافر نمندی
 و حق ناشناسی یافته غریق گرداب ناکامی شدند و سفاین حیات
 خود را بکافات نادرستی بهوج خیز قنار اوند و حضرت جهان بینی بقدم

ثبات و ملکن بر فیل سوار شده از آب عبور فرمودند و بکنار دریا
 از فیل فرود آمده راه برآمد ملا خطه می نمودند چون کنار ه بلند بود
 راه برآمد میسر نمیشد یکجای از سپاهیان از غرقاب نجات یافته در کجا
 رسیده دست مقدس آنحضرت را گرفته بالا آورد و معنی بدست یاری سعادت
 جاودانی نجات و دولت بخود کشید آنحضرت نام و مولد او پرسیدند
 او بعرض رسانید که نام من شمس الدین محمد و مولد من غزنی است از
 ملازمان میرزا کامرانم آنحضرت او را بنوازشهای خسر وانه امیدوار
 فرمودند و درین اثنا مقدم بیگ از عیان میرزا کامران آنحضرت
 را شناخته خود را در سلک جمعیت یافتگان نوید دولت و بچشما
 و باین نیت اسب خود را پیش کشید و بموا عید الطاف پادشاهی
 نوید اختصاص یافت حضرت جهانبانی از انجمن متوجه دارالخلافه اگر
 گشتند و در اثنا راه میرزایان آمده همراه شدند چون بجدید
 موقع بجهنگا پور رسیدند اهل آن قصبه را خرید و فروخت ببردند پادشاه
 بسته در مقام بے بهجاری درآمدند چنانچه هر کس بدست ایشان
 می افتاد قصد او می نمودند حقیقت این معامله چون بعرض معلی
 حکم عالی شد که میرزا عسکری دیادگار تا صریحاً و بهندال میرزا
 رفت باین گرده شقاوت پیشه و ستیزی ننماید و تا دیب کند توبه

سه هزار کس از سوار و پیاده ازین گروه شقاوت مند فراهم آمده بود
 چون حکم پادشاهی با ایشان رسید میرزا عسکری از رفتن تقاعد
 نمود و دیگران را صر میرزا پنهان چند انداخته می گوید که از بے اتفاقی تنیان
 کار با اینجا رسید هنوز متنبه نشده و یادگار را صر میرزا و میرزا
 هندال فراموش واری نموده متوجه استخاعت شدند جنگ عظیم
 در پیوست و جمعی کثیر از کوران بے سعادت بقتل رسیدند و
 میرزایان تنبیه نموده مراجعت کردند و میرزا عسکری که شکایت
 ناک آمده بود معاتب شد و از استخاعت بماندنی القادر فرمود
 با گره نزول اجلال فرمودند اطراف محاکک برهم خورده بود
 و قلعه از بهر طرف سر برداشته صبح دیگر بمنزل قدوة الاکابر میرزا رفیع که
 سادات صفوی بکمال علم و عقل منفرد و باکرام و اجلال سلاطین
 متنازع وقت بود تشریف برده مشورت فرمودند آخر الامر رای جهان آرا
 قرار بر آن یافت که بجانب پنجاب نفست فرمایند اگر میرزا کامران را
 عقل و ادوری و سعادت یاوری کند و در مقام تلانی و تدارک در آمده
 کمربند خدشتی بر بندد و هر چند تنه تنه بسته میگردد و باین غنیمت صاحب پنجاب
 متوجه لاهور شدند میرزا عسکری بسبب رفت و میرزا هندال با لور
 رفت و بنزد هم محرم این سال قاسم حسین سلطان بموافقت پیک

میرک در ساحت دلی سعادت رکاب بوس دریافت و جمعی کثیر
در ملازمت فراهم آمدند و در بیستم شهر مذکور از آنجا پستیر نهشت فرمودند
و در بیست و دوم این ماه در قصبه ریه تک هندال میرزا و میرزا حیدر
دولت اقدس دریافتند و در بیست و سوم ماه حضرت بهابنایی
و بهین منزل نزول اجلال فرمودند اهل قلعه و روانه شهر را برود
آنحضرت بستند و ابواب شقاوت بر خود گشودند و آنحضرت بدولت
و سعادت متوجه شده در اندک زمانی اهل قلعه را تنبیه فرمودند و در
هفدهم صفر موکب دالایسبهرند رسید و بیستم این ماه میر فقر علی در اثنای
راه محل حیات بر بست و چون موکب عالی در حواله لاهور قریب واک
دولت خان رسید میرزا کامران با استقبال آمده ملازمت کرد و آنحضرت
در باغ خواجه دوست نشستی که دلکش ازین منازل لاهور بود بدولت
فرود آمدند و میرزا در باغ خواجه غازی که در آن ایام دیوان میرزا
کامران بود منزل گرفت و متعاقب آن میرزا عسکری از سنبهیل سیل
و در خانه امیر ولی بیگ نشست و در نیولاد و لغمت سعادت نش
شمس الدین محمد که برکناره و ریادست داده بود آمد و بنوازشها
خسر و آنه سر بلند می یافت و در غره بریح الاوان نهصد و چهل و هفت
برادران گرامی و امرا و سائر ملازمان جمع آمدند و با وجود چندین سال

آگاهای و نیهای آسمانی این عزیزان آگاه نمیشدند و که صدق
بر میان هست نمی بستند و در هر چند گاه در ملازمت حضرت جمع آمده
کنگاش میکرد و بر اتفاق و بختی عهده پیمان می بستند و اکابر و
معارف را بر این گواه میگرفتند و اکثر اوقات خواجه قانده محمود برادر خواجه عیسی
و میر ابوالبقا در فل کنگاش مینمودند تا آنکه روزی جمیع میرزایان و عیان
دولت و اکابر جمع شده بر اتفاق و بختی تذکره نوشتند و تمام مالی
و عیان گواهی خود را بر آن بجل سعادت ثبت نمودند و چون این
محضر و ثوق با ختام رسید شروع در کنگاش کردند آنحضرت در هر باب
نصائح بلند و کلمات ارجمند فرمودند و بر زبان گوهر بیان گذشت
که و خامت عاقبت طائفه که از باده قویم اتفاق عدول کرده اند
بر بنگان روشن ست علی الخصوص درین نزدیکی چون سلطان حسین
میرزا در خراسان کوس رحلت زده هیچده پسر کامکار را قبالمند
گذاشت با چنان دوستی مستقل و سامانی موفور از بے اتفاقی
برادران ملک خراسان که چندین سال پیمان دولت معدلت
مرکز ایشیت بود در اندک فرصتی مورد چندین حوادث گشته بشاید
بیگ استقلال یافت و از جمیع فرزندان بغیر بدیع الزمان میرزا که
بروم رفت اثری نماند و همه فرزندان میرزا بالسنه و افواه

خواص و عوام مطعون و ملامت شدند و حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی
هندوستانی بدین وسعت را بچه مشقت گرفته اند اگر از بی اتقانی شما
از حیطة تصرف برآمده بدست چندین ناکسان درآید و انایان شمال
چگونه اند اکنون درین باب سزجیب تفکر نیک فرو باید برد و از گریز
غیرت بیرون باید آورد تا در میان خلایق سر بلندی حاصل آید و
موجب گرداوری رضای ایزدی گردد و هر یک از ارباب عهده
پیمان و صاحب مواثیق و ایمان چنین عهدهی قریب را فراموش کردند
بمقتضای هوا و هوس حرف سرگشت میزدند و کاهران گفتند آنکه
بخاطر من میرسد آنست که پادشاه و همه میزرایان جریده روزی
چند در جبال بسیر برزند و ابل و عیال تمام مردم را من برداشته بکابل
برم و با منی رسانیده باز آمده ملحق گردم و میزراهندال و یادگار
میزرا گفتند که بفعل جنگ با افغانان صورتی بکند و مناسب آنست
که سجد و دیگر رفته آن ولایت را بدست آریم و بقوت و سهی گجرات
را تسخیر کنیم و چون این دو ملک بدست افتد و کار با نظام آید تخلص
این ملک با حسن و جوهه میسر خواهد شد میزرا حیدر گفت و مناسب آنست
که تمام میزرایان از کوه سهند تا کوه سازنگ و اسفند را مستحکم ساخته
و من متعهدم که باندک تقویتی و رد و ماه کشمیر را متخلص سازم و چون خبر

گرفتن کشمیر رسد بر کس متعلقان خود را بکشمیر فرستد که ماسنی محفوظ از ان
 نیت چهار ماه بایده که شیرخان برسد و اگر دونهاد و ضرب زندان که اختفاد
 محاربه اوست بکوهستان نمیتواند رسید و در اندک فرصتی لشکر افغانان
 ویران خواهد شد و چون زبان اینها بادل موافق بنید و سخن ناشام
 شده مجلس تمام شد و هر چند گاه سخن در میان می آمد و آنحضرت مصباح
 از جنبه میفرمودند که شاید میرزا کامران را چنانچه خود روشن شود و از
 تیره راستی برگشته در مقام مغانا آید میرزا از سخن خود بر نیگشت و بگوشت
 او آنکه هر یکی بطرفی ویران شوند و خود بکابل رفته گشته عسرت را
 غنیمت شمارد و پیوسته در اندیشه اسباب نادرست فرو رفته بود و سخنان
 اقبال بخش هوش افزا او را بیدار نمیداشت بظاهر دوم از موافقت شیر
 و میگفت بفرمان مسعود می برایم و از یکدی و دیگرانگی بر یکبار مخالفت که
 بستم می بندیم و از راه باطن اساس مخالفت را استوار تر میداشت
 تا آنکه از خبر کی وزیر راستی تا غرضی بخیر امید نمود و خود را پنهانی پیش شیرخان
 فرستاد که را بخدمت در داد آنکه کام و بد و پیمان محبت با و بنده و کام
 خود را در مد و دشمن جوید و در مضیقان مکتوب چنان نوشته که اگر پنجاب
 بدستور سابق بران مقرر دارند و در اندک زمانی کارهای شایسته
 بتقدیم رسانم شیرخان بعد از این واقعه تا مدتی آمده قدمش می نهاد

و این قضیه را از مساعده نجات خود می شناخت و اندیشه مند بود که اگر
 بیشتر روم مبارک را من پس ترافتد و از جمعیستی که در لاهور می شنید
 مستقیم بوده کمال هراس میداشت درین اثنا رصدر پرهیز با وفات
 فطرت شرارت جبلت داشت رسید شیرخان که مادر رستم را و
 پروانه با راس بود و صدر را گرم دریافت و از مژده نا اتفاقی از کید لی
 بنزار دل شد و جواب او را موافق بر عا میسر می یافت و این بنا
 تهریص پیش آمدن مخالف نمود و مقدمات خذلان در میان آورد
 شیرخان حیل سازمی با و همراه ساخت تا بحقیقت معامله آگاهی
 باز گردید میرزا کامران فرستاده شیرخان را در بارخ لاهور دید و در آن
 روز جشن داشت و حضرت جهان بناسی را نیز التماس کرده آورد و بار
 دیگر میرزای کوه اندیش خام طمع باز همان بے سعادت را پیش
 شیرخان فرستاد درین مرتبه این نمک بگرام بکنار دریای سلطان
 رسیده حرف ناد و لغو است در میان آورد و شیرخان را از گزشتن
 آب دلیر ساخت و درین اثنا مظفر ترکان که بقراولی بنو اخی سلطان
 بنین شده بود آمده بموقف عرض رسانید که لشکر از اب سلطان
 عبور کرده ببلیده بگیک برادر زاده من که بسیرت و صورت از
 مقبولان و منتظران و گاه بود بهنادت رسید ادا خراج داری

حضرت جهانمائی و میرزایان از آب لاهور که پایاب بود عبور فرموده کوچ
به کوچ به کناری آب چناب رسیدند و حضرت جهانمائی را چون داعیه کشمیر
تقسیم یافته بود جمعی را همراه میرزا حیدر ساخته میرزا را پیشتر از خود و با
کشمیر فرستادند و در آن هنگام که میرزا کامران جنگی با سام میرزا بقداب
شکافت میرزا حیدر را از جانب خود بکومت لاهور گذاشته بود و خود
حاجی و ابدال با کرسی در کنی جاک و جمعی از امرای کشمیر نیز با پشتالی
انجا نموده بحدود لاهور آمده بودند که با شناسائی میرزا حیدر لشکری
از میرزا کامران گرفته ولایت کشمیر را در تصرف خود در آورند و هر چند
میرزا حیدر سعی نمود نقش این آرزو صورت نگیرد و در وقتیکه میرزا
بندال خطبه بنام خود ساخته فتنه انگیز شد میرزا کامران از حدود لاهور
بدار خلافت اگره توجه نمود میرزا حیدر بکوشش تمام از دار الخلافه لشکری
بواسطی بابا جو جاک که از عهد پادشاه میرزا کامران بود ترتیب داده
فرستاد که بدرقه امرای کشمیر که نام ایشان ذکر یافت رفته ولایت
کشمیر را در تصرف آورند بابا جو جاک در فتنه مسایله نمود تا آنکه قهقهه بر
غصه گذر جو سه که چشم زخم دولت ابد پیوند بر زبان عام افتاد و مشتاق
فتح غنیمت نمود و امرای کشمیر در حدود و شهر و راجوری در شتاب
جبال بسروده منتظر امر می نمودند و از ایشان پیوسته نوشته ها

بیرزا حیدر می آمد مشایخ مرعبات تسخیر کشمیر و میرزا آن خطوط را بمحض
عرض حضرت جهانبانی می رسانید و خاطر اقدس را روز بروز تسخیر
ملک و کشای کشمیر شدن می افزود و درینو لا بموجب آن حضرت از آن
که اولاً میرزا باجمی بنوشهر رود اگر امرای کشمیر که همواره ترغیب رفتن
کشمیر میکردند آمده بنشیند سکندر توپچی با مردم خود که جایگیر و ازینکه
آن خود دست آمده ملحق شود و چون بعینه رسید امیر جو احب
کلان بیگ که از امر اس کلان حضرت گیت ستمانی
فردوس مکانی بود و محل احوال او ایراد یافته خود را بملک رسانید
چون خبر رسیدن خواجه کلان بیگ بمسامع علیه رسد حضرت جهانبانی
خود بدولت و اقبال متوجه آفتاب گردند و آنحضرت در کنار دریا
چناب بودند که میرزا کامران و عسکری میرزا با خواجه عبدالحق و
خواجه خاوند محمود متوجه کابل شدند و محمد سلطان میرزا از حدود
ملتان صیت تفرقه شنیده بر لب دریای سند میرزا کامران
ملحق شدند و در غرض رجب بنصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی
را که غم رفتن کاشمیر مهم بود میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا
قاسم حسین سلطان ابرام نمود و بجانب سند بردند خواجه کلان بیگ
که همراهی حضرت جهانبانی جنت استیانی قرار داده بود از سیالکو

رفته بمیرزا کامران همراه شد و سکندر کوچکی خود را بکوه سانگک کشید
و در رجب مقصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی بسع میرزایان متوجه
حدود شدند بعد از چند منزل بهندال میرزا و یارگاران ناصر میرزا از
بے تاملی باغواهی بیک میرک که از ملازمت جدا شده ایشان پیوسته
بود راه مخافت پیش گرفته از آنحضرت جدا گشتند درین اثنا قاضی
عبدالله باجندی از افغانان رسید و اولان میرزا بهندال ایشان
را گرفته پیش میرزا آوردند افغانان سیه روزگار قتل رسیدند و عباس
تیره بخت که انفسی چند از عمرش بنور مانده بود بشفاعت پادشاه دست
از سیات نجات یافت و تا بمینت روز میرزایان در تیه حیرت گردان
بودند هیچ نمیدانستند که چه کار کنند و کجا روند از بخت و سعادت جدا
گشته و بیعتی دولت را گذاشته مقصد گم کرده و راه مقصود را پی نبرده
پایم و متغیر میگشتند و حضرت جهانبانی براه دشت متوجه بگردیدند و
بهمین و قیاس را همی میفرستد آب نایاب و غله پنج جانی بدرقه تحمل و
نداد توکل طی منازل و قطع مراحل میشد تا آنکه روزی آوازه انقاره
رسید بعد از تحقیق ظاهر شد که در دوسه کردوسی میرزا بهندال و یارگاران
ناصر میرزا و رودادی طلب میزنند حضرت جهانبانی میرزا ابوالبقار که
از همراهی میرزا کامران جدا گشته درین یورش مصاحب موکب عالی

و مجلس محفل دالابودیش میرزایان فرستادند تا از مستقر این
اعلام و درویشان سعاد بخش خردا فرنگه میرزایان را با سلام
عقبه علیه هدایت بخشید میربوجب اشارت عالی میرزایان را چند
ساخته بدولت ملا دست و سعادت مرافقت بنهون گشت و با تفاق
متوجه ولایت بکر شدند و خواص خان و فوجی عظیم افغانان از
دنبال می آمد هر چند لشکر طفر قرین بغایت اندک بود و بجنب دلیلی
نیکو در او از شعبان که اردوی دالای پاچه رسید می رسید
محمد باقر حسینی که دیباچه سادات و علمای عهد بود در حلت نمود و
مردون شد و آنحضرت بر فزون آمدن سبب عظیم فرمودند و چون عالم
و شاهنشاهی است گذشتی و گذشتی رضا بقضا که شیوه بالغ نظران مقام
تسلیم است داده بکلم ایزدی را همنی گشتند و چون نزدیک بوطن
بخشوی لنگاه که از زمین داران و اعیان آن سرزمین بودند می رسید
جلال شد زمان عنایت و منشورات و غلعت فاخر مصوب
بکامل و کوچک بیگ فرستادند و او را بخطاب خان جهانی و
و نقاره امیدوار ساخته در باب دولت خواهی و خدمتگاری و
فرستادن غله بارودی علی امر فرمودند و بخشوی لنگاه استقبال
فرستاد و نمود و تسلیات بجا آورد و با احترام پیش آمد اگر چه بخت

یا درمی نگرود که آمده سعادت زمین بوس دریا بدام او رانچیده مامور شده
 بود فرمانبرداری نموده بتقدیر رسانید بهم پیشکش لایق فرستاد و هم
 سوداگر از اسیر براه کرد که از اقسام اجناس بمسک و الّا آورد و
 فروختند و کشتی بسیار سامان نمود که از آب عبور فرموده متوجه
 بکر شدند و یادگار ناهرمیرزا برسم بهر ادبی پیش پیش میرفت و دوست
 هشتم رمضان قصد و چهل و هفت رایت عالی که سجد و دیگر رسید
 و پیش ازین بدو روز قاضی غیاث الدین جامی را که انتسابی باین
 دو دوان عالی داشت و بفضایل و مکارم متخلی بود منصب سدرت
 ممتاز فرمودند و چون بتوفیق این دو می چندین اخطار سفر قطع نموده
 سجد و دیگر منزل شد قصبه لوهری که در کنار دریای سند و رودی
 بکر واقع شده است مغرب جنابم عالی گشت آن سفر ت نفس نفیس
 خود در باغی که حوالی آن قصبه در نزاهت و لطافت حدیل نداشت
 نزول اجلال فرمودند و محاربات و سپیدیر که در اینجا تعمیر یافته بود
 بذات اقدس حضرت جهانبانی رونق پذیرفت و سایر بنیادین و منازل
 ببلای زمان رکاب و دولت تقسیم یافت میرزا هندال چهار بیچ کرده گذشته
 فردا و بعد از چند روز از آب گذشته منزل کرد و با دشکار ناهرمیرزا
 نیز بعد از آب بجانب آب منزل گرفت سلطان محمود بکر سی که از تازیان

میرزا شاه حسن بیگ ارغون بود ولایت بکر را ویران ساخته استحکام
 قلعه داری بنود و کشتیهارا ازین طرف آب برده در زیر قلعه لنگر کرد
 و این شاه حسن بیگ ولد میرزا شاه بیگ ارغون است که چون خرد
 گیتی ستانی فرزند سکا سکه قنذهار را از و بزور گرفتند او سجد و دست
 بکر افتاد و تمامی این ناحیت را در تصرف خویش درآورد چون
 بهایون بقصبه لهری فرزند دل یافت منشور عالی سلطان محمود فرستاد
 که آمده احوال سعادت آستان بوس نماید و قلعه را بجلال زمان
 درگاه سپارد و او معدوم داشت که من نوکر میرزا شاه حسن ماداد
 که او بجلال است نیاید آمدن من در آیین ملک غور و نرسیدند
 دین رفعت او قلعه سپردن هم سزاوار و امثال این ضعیف ثانی
 انود و آنحضرت او را معذور داشته میطرهار و میر سمندر که از ملازمان معتمد بود
 پیش میرزا شاه حسین یتمه فرستادند و بپای عتایات شرف اختیار نمودند
 میرزا شاه حسین فرستادها را با داب وید و تنخ میر که نقاده و دلاور تنخ پوران
 بود و جماعه ارغون از قدیم تنخ مذکور را راده و عقدا داشتند برسم سائق
 لایق مصحوب الیحیایان با و شاهی بدرگاه معلی فرستاد و عرصه داشت
 که ولایت بکر محمد دل کم دارد و ولایت جاجکان در محمودی و آباد است
 و کثرت زراعت و بسیاری غله ممتاز است مناسب دولت است که تمیال

بآنصوب منقطع سازند و از در تعریف در آید که هم سپاه دولت را فراغت خواهد بود و هم کمالات
 مجد مت نزدیک خواهد شد و دولت بمن قریب و سعادت بمنشین آمد که
 آنحضرت با بنیاد و نزول اجلال ارزانی داشته و بمرور و تدبیر و غنا
 از خاطر زایل کرده سعادت رکاب بوسه مرافق خواهد شد و مقرر من
 داشت که چون من بغیر بساط بوسه مستعد گردم باز که توجیه حضرت
 ملک گجرات در حوزه لغت ادلیامی دولت خواهد درآمد و بعد از
 انتظام مهم آن سائر ممالک هندوستان بدست خواهد افتاد
 آن ناجوانمرد محقق را بمحقق مبدل ساخته از در که در بر آورده
 سخنان راست شمار جلوه میداد آنحضرت میرزا بهندال را بجا نیت پادشاه
 انخدود و نقیض فرمودند تا پنج شش ماه خود در نر بهنگاه لهری سیر کردند
 که شاید حکم تشریه سعادت پیش گیرد و درین اثنا رجعت سرفرازی
 میرزا بهندال بیورت او مجدود پادشاه تشریف ارزانی داشتند و
 بمقدم دولت فرا پای سعادت او را سر بلند گردانیدند چو زمان ظهور
 نیاقبال و طالع نجم جاه و جلال که زینت بخش جمال صورت و معنی
 حسن افزائی نکال دینی و نقیض است نزدیک رسید و سبب حصول
 این دولت عظمی و آثار وجود این عظیمه گیتی زمان زمان آباده شد
 که بنیض قدم آن نورپرد در دایره می دید و انتظار چندین روز را

قدسیان عالم بالا روشنی پذیرد و شام امید زانکه اندر پرتو از مقدم
آن دره اکیس خلافت دنیا می صبح سعادت گیرد آن بود که درین پیش
در خوبترین آن و شیرینترین زمانه و منفرد و چیل و مثبت حضرت آمد
علیا قدسی نشانه مریم مکاسه را که فرمود غفت و طهارت و نور
سلطنت ولایت از جبین بختیش میدرخشید باین پادشاه بی روش
بزرگی درجه اله عق و در آورده و بش اقبال آراستند و از گنجینه
انعام نقد با بر فرق روزگار بختند و لمار ابقیم دولت مسرور و محمود
ساختند و خواب بهجری جامی درین امر سعادت پیر اکمال خدمت و
عبودیت بجا آورده از انجا بهمنان دولت و اقبال متوجه اردو
معلی شدند و مدتی حدود یک و نیم سعادت بود و رفتی رفته از بید و لای
زمیند اران گران غله و دیرانی ولایت رود و پیوسته در خواطر
که همگای و بمینان بودند اندیشه های ست و فکرهای نادرست که
در شرب منافقان گوارا و مطبوع تواند بود میگذاشت تا آنکه میرزا
همندال بموجب اغوامی یا دگاران امر میرزا که پیوسته در باطن داعی
مخالفت بود و تحریک قزاق خان که از جانب میرزا کامران ابالت
نقد بار داشت بر خاسته بقصد بار رفت و کس پیش یا دگاران امر میرزا
فرستاده از رفیق خود و طلبیدن او اعلام بخشید چون این خبر

بمساج قدسی آنحضرت رسید روز سه شنبه بیست و نهم جمادی الاولی
 نصد و چهل و هشت منزل میر ابوالبقا شریف برده صحت نمرگان ^{شدند}
 و با عذار تمام خدمت میرزا پیش پا دگار ناصر میرزا برسم رسالت فرستادند
 که میرزا را از خطرگاه بمسلک مستقیم صواب آورد میباید رفتن میرزا
 را بجنان سعادت آموز و مقدمات نصیحت آمیز از راه مخالفت باز
 آورده بشاید موافقت زهنمونے کرد و بین عقیدت و ایمان
 حقیقت خوانده از اندیشهای نادرست بازداشت و مقرر شد
 که میرزا از آب گذشته ادراک ملازمت نماید و بعد ازین پیشگاه
 خدمت گاری و جانپاری ثابت قدم باشد مشروط بآنکه چون بتای
 فتح شود از سه حصه یک حصه از او باشد و چون بکابل نزول اجلال واقع
 شود غوغا و چرخ و موضع لوه که که حضرت گیتی ستانی فروس مکانی
 بنوالده میرزا عنایت فرموده بودند باو تعلق کرد و در چهارشنبه
 میرزا دست رسالت تقدیم رسانیده مراجعت نموده مردم بکرا از قریب
 میرزا وقف شده جمعی را بر سر گشتی فرستادند و بر میرزا باران کردند
 زینے چند کاری بمیر رسید روز دیگر ازین عالم فانی بمسلک بقایست
 حضرت بهانیاسنے را ازین واقعه غم اندوز رقت تمام روی داد
 و تاسف عظیم فرمودند و بر زبان حقائق ترجمان گذشت که از محنت ^{است}

و سرکشهاے برادران و حق ناشناسی نمک پروردگار و بددلی
با دین و دوستان که ملک هندوستان از دست بیرون رفت
و چندین کافتهاے روس نمود همه یکطرف و واقع میر یکطرف
بلکه آن حوادث طرف این نمیتواند شد و الحق بزرگی همین قدر
بود که از روس قدر شناسی فرمودند لیکن چون در دست

حضرت جابا بنای فرود و برین و عقل حق شناس و ولایت
سنا و دست قدرت بود و در چنین مواقع که لغزشگاه بزرگان دین
دولت است قرین عقل کامل بوده برضا و تسلیم گرا میدند و هر کس
در امثال این سوانح دانش ربانی که بسامدم را پای صبر از جا
میرود و هوشمند خدا پرست با عقل خدا داد مشورت فرموده و
گراید و اگر بواسطه هجوم عوام و استیلاے طبیعت باین نزاعگاه
نتواند رسید جزء و قرع که شیوه و لبستگان عالم صورست
گذاشته به تنگناے شکلیاے در سازد و بعد از آنکه که آنحضرت
بقتضای بشریت در اول حال قدرے مغلوب احزان و بمود
شدند لیکن برهنه در عقل کامل بطرزے که بالغ نظران خدا شناس
در گلستان رضا و تسلیم گدسته بند میوه چین باشند بسوانح کوئی
خرسند گشته بهیو در او رتعد یا زردی دانستند و بدیده حقایق بین

تا شاگر شقایق این حدایق شدند بعد از پنج شش روز این ساسانه
 بخش یادگار نار مصر میرزا از آب عبور نموده سعادت ملازمت حضرت
 بهمان بانی دریافت آنحضرت او را بر عا بطهر بانی پیوند روحانی دادند
 فرمان شاه طهماسب بجا کمتر اسان
 فرمان بهایون شرف نفاذ یافت که ایالت پناه شوکت دستگاه
 شمساً لایال والاقبال محمد خان شرف الدین او علی نکلواله فرزند از چند
 ارشد و حاکم دار السلطنت بهرات و میر دیوان بالوزاع اعطاف و لطف
 شاه بهی سرافراز گشته بداند که مضمون واجب العرض او که درین ولا
 مصوب کمال الدین شاه قلی بیگ برادر امارت پناه قرا سلطان
 شالمور وانه درگاه و ولت پناه نموده بود در تاریخ دوازدهم
 شهر ذیحجه رسید و مضامین فرخنده آئین آن از آغاز تا انجام وضع
 و لایح شد و آنچه در باب توجه نواب کامیاب سپهر کاب خورشید
 قباب گوهر دریا سلطنت و کامگاری و وجه چمن آرا
 فرماندهی و جهان داری نور عالم افرورایوان سلطنت و جلال
 سرافراز جو بیار سعادت و اقبال شجره طیبه گلشن شوکت و عظمت
 نزه شجره خلافت و نصف بادشاه برین و بحرین نیر عالم تاب
 فلک کامرانے پر بلند قدا و ج خلافت و جهان بانی قدوده و قبله

سلاطین عدالت آئین مہتر و بہتر خواقین صاحب نمکین شہر
عالی نسب تخت سروری پادشاہ والا حسب ملک عدل گشتی
خانان سکندر نشان جم جاہ عالیشان سلیمان تخت نشین سلطان
صاحب ہدایت و یقین جہان بان صاحب تاج و تخت صاحبی از
عالم اقبال و بخت نور چشم سلاطین روزگار تاج فرق خواقین نام
المؤید من عند اللہ نصیر الدین محمد بنایون پادشاہ غلدار اللہ تعالیٰ
غیر حسب الامال یوم المال نوشتہ بودند چہ گوید کہ چہ مقدار
سرور حضور رومی نمودہ فرودہ اسے پیک صبا کہ خبر ہم
دوست و خبرت راست بود اسی ہمہ جا محرم دوست + باشد آفر
کہ در ہر دم و صالت یکدم بنشینیم براد دل خود ہمدم دوست +
اقدام بے لال و توجہ آن پادشاہ فرستہ احترام را غنیت غل
دانستہ پراگندہ بمشتاق آن خبر بخشہ ولایت سبزواری از ابتدا اسی حل
تو شقان نکل بدان ایالت پناہ مرحمت فرمودیم داروغہ و وزیر
خود را بدینجا فرستد کہ مالوا بھی و وجوہات دیوانی آسجا را از
ابتداء سال حال تہرہ نمودہ بمواجبہ لشکر ظفر اثر و فرود
خود فرمایند و بدستور ہی کہ درین نشان مذکور شد مفصل بغیر
بروز عمل نمودہ از مضمون مطلع تہرہ نشاید و پانصد کس از

عاقل روزگار دیده که یک اسب کتل و اسب رکاب و یراق در
 خور آن داشته باشد تعین نماید که با استقبال آن بادشاه ضنا
 اقبال رفته با صدر اسب بدو که از درگاه معلی مع دین طللا
 آنحضرت فرستاده شد و آن ایالت پناه نیز از طوایل خودش
 راس اسب بدو آسوده خوشترنگ قومی جنبه که لایق سواری آن
 شسوار مفرکه دولت و کامکاری بوده باشد انتخاب نموده و
 زینهای لاچوردی منقش با عباهای در بافت و دروز که لایق
 اسپان و سواری آن بادشاه حجه باشد بر بالاسی اسپان
 مذکور نماده هر اسب را بدو ملازم خود داده روانه گرداند و کمر
 شتر خاصه شریفه که از نواب کامیاب بنفوری مرحومی علین شیبانی
 تار اسد بر نه شاه بابام بنواب بهایون مار سیده و بجو نفیس
 لطیف منکمل بود مع شمشیر طلا و کمر صحر جبهت فتح و نصرت و شگون
 آن بادشاه سکندرانین فرستاده شد و مواز می چهار صد نوب
 مخفی و اطلس فرنگی و یزدی مرسل گشت که یکصد بیت جامه جبهت
 خاصه آنحضرت است تتمه جبهت ملازمان رکاب خضرانند تا آنکه
 کامیاب و غالیجه مخمل و دو خوابه طلا با ت نمد تکیه کرکی استر طللس
 و بز و جقالین و دوازده ذرع کوشکاسه خوش قماش و دوازده

چادر قرمزی سبز و سفید فرستاده شد بطریق احسن رسانند و
اشربه لذیذ و لطیف سر برآه نموده یا نانهای سفید که بار و غیر
و شیر خمیر کرده باشند و از یانه و خشخاش داشته باشد مکمل شوند
جهت آنحضرت میفرستاده باشد و جهت مقریان مجلس عالی و دیگر
ملازمان فرود آفرود ارسال می نموده باشد و آنچنان فرار دهر که
فرود در منزل و مقامی که نزول نمایند امر و زچهارهای بصفای
و سفید و منقش و سایه یا نانهای اطلس و نر و کاسخانه و مطبخ و جمع
کارخانههای ایشان از مرتب ساخته نصب نمایند که در هر کار
ضروری آن مهیا باشد چون ایشان بدولت و اقبال نزول
فرمایند شربت گلاب و آب لیمو خوش طعم ساخته و بیرون و بیخ
کرده بکشند و بعد از شربت مرابا می سیب مشکان شهد می دهند
و انگور و غیره یا نانهای سفید برستوریکه مقرر شده حاضر سازند
و می کنند که اشربه تمامی در نظر آن سلطنت پناه دارند و گلاب
غیر شرب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان با
مقرر دارد که میکشیده باشند و یا لیت پناه تراق سلطان
ماسه جعفر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس بعد از سینه
که آن پانصد کس رفته باشند بپشتتال فرستد و در آن سوار

امیران و لشکریان مذکور را رنگ برنگ بنظر درآور و اسپان
تو بچاق و تازی مقرر دار که بملازمان خود بدهند که هیچ زینت
سپاهی را از اسپ خوب تهنیت و سر و پای آن هزار کس
نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند چنین قرار دهند که چون این امر
بملازمت آنحضرت برسد زمین خدمت و عزت بلب ادب بپوشد
یک یک خدمت نمایند که در سر سوار س و غیره ناگاه میانه
ملازمان امر او ملازمان آنحضرت گفت و گوی واقع نشود و هیچ
وجه از وجه آزر و گی بنوکران بادشاه نرسد و در وقت سوار
و کبج لشکر امر او در دو در و در فوج خدمت کنند و نوبت کیشک هر یک
از امرای مذکور که باشد در نزدیکه های محلی که قرار یافته باشد
نزد نمایند و و کتک خدمت در دست گرفته بنوعی که در خدمت
بادشاه خود کسی خدمت نمایند خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه
باشد منظور داشته بعمل آورند و بهر ولایت که برسد همین فرمان
را بواسطه آن ولایت نموده مقرر دارند که آن امیر خدمت نماید و
همانی بدین دستور بنظر آور که مجموع طعام و علاوه و اشرف کتیر
از کینزار و با خدمت طبع نباشد و خدمت و ملازمت آن سلطنت
پناه تا مشهد مقدس مغلی مزگی تعلق بدان ایالت پناه دارد و چون

امرای مذکور ببلایست رسند هر روز یکبار دوست طبق طعام الوان
که لایق خوان بادشاهانه باشد و مجلس عالی آن بادشاه گرامی
کنیده شود هر یک از امرا سه مذکور در روزهای خود نه راس
پیشکش نماید که سه اسب خالص باشد و دیگری بامیر معظم محمد پیرام
بهادر داده شود و پنج دیگر امرا سه مخصوص سه کس لایق باشد
به هند و نه اسب تمامی از نظر مجسته اثر گذارند و ذکر نمایند که کدام
از نواب کامیاب است و هر یک که قبل ازین ذکر یافته باشند که از قتل
و فلان امیر باشند بگویند که آن حکایت هر چند بد نیست لایق خوان
بود و بدستخواهد نمود و بهر دستور که مقتضی باشد بلازمان رکاب ظفر
انتساب را مسرور دارند و آنچه نهایت غنچو ارگی و کجیستی باشد بطور
آورد و خاطر آنجا محبت را که اگر دشمن روزگار نامهور بقدر غنچاری
دارد بدلداری و غنچو ارگی که درین نوع اوقات لایق و خوشنیت
مسرور گردانند و این دستور همه وقت منظور باشد تا بمشور رسند
بعد از آن آنچه لایق باشد از جانب مامور خواهر گشت بعد از طعام
ستهر فات علامه و دیالوده که از قند و نبات طبخ نموده باشد و
مر با لایق متفوع و رشته قند لایق خاصه که بگلپا و مشک و غیره
مسخر باشند مجلس پزند و حاکم ولایت بعد از هما سنه و خدمات مذکور

خاطر از ولایت اسباب جمع نموده تا بدار سلطنت بهرات بهر که رفیق خدمت
 و ملازمت بوده باشد دقیقه از دو قائل خدمت و ملازمت نامرعی
 نگذار و همچون بدو آزرده نرسد و ولایت مذکوره رسد آن ایالت
 پناه یکی از ادیان کاروان خود را در خدمت فرزند اعزاز شد
 سعادت یار گذار که از شهر و خدمت آن فرزند نبرد دار باشد باقی
 لشکر طفر از شهر ولایت و سرحد با از میزانه و نگذری و غیره قاسمی
 نیز اگر کسی که بشماره صحیح رسد از ملازمان کو یکی ایالت پناه آنرا همراه
 برداشته استقبال نماید و چادر و وسایل بیان و اسباب ضروری از
 شتر و استر قطار همراه ببر و چنانچه اردوی آراسته بنظر سعادت داشته
 بادشاه در اید و چون بجای خدمت آنحضرت سر فرزند گرد و پیش از جمیع
 حکایت از جانب مادر و عاقل بسیار رسانند و در همان روز که بجای
 متناز گرد و نیز یک وقاعد لشکر دارد و زوئل شاید و آن ایالت پناه
 خدمت ایستاده رخصت هماسی طلبیده سه روز در آن منزل
 مقام کند و زوئل جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره که طلسم
 و کفاسه یزدی و دارائی کشندی و خانی باشد مخفی سازند و هیچ
 را بالا پیش محل بدیند و نیز از لشکریان و ملازمان دو و سه مان
 تبریزی یوم انحر ج بدیند و طعنا هماسی الوان بدستوری که مقصد

شده سر بر اه ننایند و مجلس ملوکانه بدارند که زبانها تجسمین آن
گویا باشد و آفرینها بگوش عالمان رسد و تفصیل لشکر ایشان
داده روانه درگاه عالی ننایند و مبلغ دو هزار روپا بصدق نوان
تبریزی از تحویلات سرکار خاصه شریفه که در دار السلطنت مذکور میباشد
بازیافت نموده صرف ضروریات نماید آنچه نهایت بندگی و خدمت
باشد بجان منت داشته بطور آوردند و از منزل مذکور تا شهر
روز بیایند هر روز همانی طعام بدستور روز اول یکشنبه بپایند
در هر همانی اولاد و عظام آن ایالت پناه مانند چاکران خدمتگاه
که خدمت بر میان بسته آداب ملازمت بعمل آورند و بشکر آنگاه
نوع بادشاه که بدیهه است از بدایمی الهی همان ماشه در دست
و خدمت آنچه نهایت تردد باشد بجای آورند و تقصیر ننایند که
هر چند انواع جان سپاری و خون گرمی نسبت با نخوت بیشتر
آورند پسندیده تر خواهد بود و چون فردا بشهر خواهند رسید فردا
که امروز در عون باغ عیدگاه سیرخیابان چادرهای در آن
اطلس قرمزی میان کمریاس طبعی و بالاسی مثقالی هفتاد
درین ایام اهتمام داده عرض نموده بود و ترتیب دهند و ملاحظه
که هر جا خاطر عاظر آنحضرت مسرور باشد و در هر گل زمین که در آن

و لطافت و نزاهت امتیاز داشته باشد رخسار جوی بوده در خدمت
آنحضرت دست ادب ملازم وار بر سینه نهاد و پیش رود و عرض
نماید که آن اردو و لشکر و اسباب تمام پیشکش نواب کامیاب است و خود
در راه و سرک و دمسبدم خاطر اشرف را بهمزابانی که در کمال استحکام باشد
خوشوقت سازد و خود از منزل مذکور که فردا بشهر خواهند آمد رخصت
طلبیده متوجه ملازمت فرزندگرد و صبح آن فرزند اغرار شد را بهر بیت
استقبال از منزل بیرون آورد و سپاهی که در نور دز پارسال بدان فرزند
ارسال داشته بود سیم پوشانند و یکی از سفید ریشان و ادباق تحکوک پسندید
و متعهدان ایالت پناه باشد و در اساطنه مذکور گذارشته فرزند
مذکور را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه فراق سلطان
را در خدمت نواب دارد و چادر و شتر و اسب گذارند که چون فردا
نواب کامیاب سوار شدند اردو و نیز کوچ کند و ایالت پناه مستراییه
بدرد باشد و چون فرزند مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع
لشکریان لبان مقرر سوار شده متوجه استقبال شوند و چون نزدیک
آن بادشاه عظمت و سنگاه رسد چنانچه میان ایشان یک تیر پرتاب
بوده باشد آن ایالت پناه پیش رفته التماس نماید که پادشاه از اسب
فرو نیاند اگر قبول کنند در ساعت باز کرده و فرزند بر خور دارد را

از اسپ پیاده ساخته بهجیل روانه گشته ران و رکاب آن پادشاه
 سلیمان بارگاه بوسیده قواعد خدمت و حرمت و عزت آنچه مقدار
 و ممکن باشد بطور آورند و اگر نواب کامیاب قبول نفرمایند و پیاده
 شوند اول فرزند مذکور را از اسپ فرو آورند و خدمت کنند اول
 آنحضرت را سوار کرده دست پادشاه را بوسه داده اند و مذکور
 را متوجه سوار می سازند و بدستور سوار گردانند و بعد از او دست
 خود و منزل و مقام مقرر شوند و آن ایالت پناه خود را بفرزند
 مذکور در خدمت پادشاه باشد که اگر پادشاه سخنی و حکایتی از فرزند
 ارشد استفسار نماید و آن فرزند بواسطه حجاب جواب آن چنان
 باید نتواند داد آن ایالت پناه جواب لایق عرض نماید و در سینه
 مذکور آن فرزند پادشاه را همانی نماید بدین دستور که چون پناه
 تنزل نمایند فی الحال سیصد طبق طعام الوان طبخ
 حاضر مجلس بهشت آیین آورند و بین الصلواتین یکبار و دو بار
 طبق طعام الوان بر طبقهای ننگی که مشهور است بمحمد خانی
 اطباق چینی و طلا و نقره سر پوشهای طلا و نقره بروی آن
 نهاده بمجلس آورند و بعد از آن مریات لذیذ آنچه ممکن باشد
 علاوه و با نوده بکشند پس بهشت راست اسپ لایق در غار

آن فرزند ارجمند نموده جهلمای محفل و اطلس پوشانیده و
 تنگ تعصب بانی ابریشمی بر جل محفل منقش و تنگ سفید بر جل محفل
 سرخ و تنگ سیاه بر جل محفل سبز بکشند و باید که حافظ صابرق
 و مولانا قاسم قالونی و استاد شاه محمد سرنانی و حافظ و دست
 محمد خانی و استاد یوسف مودودی و دیگر گوینده و سازنده مشهور
 که در شهر باشند همه وقت حاضر بوده هرگاه باد شاه خواهند
 بیوقوف بنغمه و ترنم پرداخته آنحضرت را خوشوقت سازند و هر کس که
 قابل آن مجلس تواند بود در خدمت از دور و نزدیک بوده باشد که
 بوقت طلب حاضر گردد و اوقات بخته ساعات ایشان را بهر نوع که
 بتواند شگفته داشته باشند و دیگر شتقار و باز و چرخ و بانشه نشان و
 بحری و آنچه در سرکار فرزند و آن آیات پناه یار و لاد بوده باشد
 بشکاش نمایند و ملازمان ایشان را تمام خلعتهای ابریشمی از بر جنس
 و به رنگ علییه علییه و فراخور آنکس از الوان محفل و خادما و کما ترون
 و طلا بافت پوشانند و چون بمنزل خود روند ملازمان ایشان را
 بنظر خجسته اندر آن فرزند ارجمند در آورند آن فرزند بخلی که میسر است
 آباد اجداد اوست بدیشان معاش نموده بهر یک از ایشان عیال
 پیر و سر و پا و اسب فراخور هر کس بدید انعام زیاده از سه تومان

نباشد و دوازده تقویر پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس و کمخانی فرنگی نرزی
و نافه و شامی و غیره که بغایت لطیف باشد و سیصد تومان زر نقد
درسی کیسه با قماش مذکور بکشند و ببتندی بهر نقری سه تومان تبریزی
که ششصد شاهی باشد بدهند و سه روز در سرخیابان و کارزگاه سیر
میفرموده باشند و درین سه روز از در باغ چهار باغ شهر که منزل پادشاه
است تا سرخیابان که در باغ عیدگاه است بفرمایند که محترفه اصناف
چهار طاق بندی و آئین شیرین بند و بهر صنعتگری یکی از اقوامی مذکور
را شریک سازند تا بتعصب یکدیگر هر صنعت و شیرین کاری که دانند بعمل
آورند انساب آنست که چون پادشاه آن هر روز بوم را بقدم فرخنده بنشیند
ساخته اول شهری که آن نور چشم عالمیاست بوجو خود آنرا مشرب
خوانند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از مردم خوش طبع و شیرین گوی که شهر
هستند در آورند که باعث سرور باشد روز سوم که ازین چهار طاق در
خیابان شهر و صفادادن چهار باغ فراغ خاطر رومی نموده باشد چایان
را در شهر و محلات و حدود و مواضع بنزدیک شهر مقرر دارند که باز نمایند
و که تمامی مرد و زن پنج روز چهارم در سرخیابان حاضر گردند و در
دکان و بازاری که آئین بسته قالی و پلاس فراش انداخته باشند عورتان
و بیکها بنشینند و چنانکه قاعده آن شهرست عورت بآئیده و رونده

در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی در آیند و از هر محله و کوچه صاحبان
نعمه بیرون می آید به باشند که در بلاد عالم مثل آن نباشد تمامی آن
مردم را استقبال فرمایند بعد از آن بادشاه را بفرست و ادب گویند
که پاشی دولت در رکاب سعادت مناده سوار شوند و فرزند و فرزند
آنحضرت چنانکه سرگردن اسپ ایشان برآه روند و آن ایالت
پناه خود از عقب ایشان نزدیک نزدیک میرفته باشند که اگر ادمار
و منانل و بسایقین هر چه پرسند جواب دلنسته و سنجیده عرض نمایند و
چون سعادت شهر و آید چارباغ را سیر فرمایند و در باغچه که در هنگام سکون
نواب هایون مادران بلده طلیعه جهت بودن خوب کردن مشت و خواندن
تعمیر یافته بود و بحال مشهورست بباغ شاهیه نزول ایشان فرمایند حمام
چارباغ را سفید و پاکیزه سازند و بکار آب مشک خوشبو کنند که هرگاه میل فرمایند
محل آسایش بدنی باشد و زاول فرزند بطعام وافر همانی نماید و چون
ایشان بفرارغت متوجه خواب شوند آن ایالت پناه خود بدین ستون
تمتید همانی کند که مذکور خواهد شد چون ایشان شهر و آید همان روز
عرضه داشت نماید و روانه درگاه معلی گرداند و مقرر شد که مضرالدین حسین
کلاتر دار السلطنه بهرات مردمی خوش نویس صاحب وقوف تعیین نماید
که از روزی که آن پانصد کس استقبال نمایند تا آن روزی که

بشهر در آید روزنامه فتح نوشته به ثبت و مهر آن ایالت پناه رسد
و جمیع حکایات و روایات بدو بنیک که در مجلس گذر و بفکر گرفته برسد
مستعدان داده روانه درگاه معلی گردانند که بر جمیع اوضاع و احوال این
مارا اطلاع حاصل شود و همانی آن ایالت پناه بدین دستور که طعام
و حللاده و شیر و میوه سه هزار طبق کشیده شود و یراق ضروری که
مذکور بدین دستور سر براده نماید اول پنجاه جاد و دویست سائبان و
چهار بزرگ الاتیه که جهت خاصه ترتیب نموده عرض کرده بود و با

زوج قالی دوازده ذرعی و ده ذرعی و هفت زوج قالی پنج ذرعی
نه قطاریه و دویست و پنجاه طبق چینی بزرگ و کوچک و دیگر اطباق
و دیگهای تناسی با سرچرخ سفید قلعی کرده پاکیزه داشته باشد و قطار
استر و نفوز در همانی خود آن ایالت پناه پیشکش نماید و امرای
مذکور را مرسته بود که همانی نمایند بدین طریق که طعام و حللاده و با
یک هزار و پانصد طبق بکشند و سه اسب و یک قطار شتر و یک قطار
استر که آن ایالت پناه اول آزادیده و پسندیده باشد پیشکش
نمایند و حاکم غوریان و قوشچی و کرشور و ولایت خود را
نمایند و حاکم باخزر و رجام هماسی نمایند و حاکم خاق و ترشید
شاه و محولات در محال سراسی فرما و کنج و سنگی شهدت همانی نمایند

انتخاب از کلیات یغما

سیکی از دوستان نگارش یافته است

اسید کا باخترده بازگشت سرکار و همراهمان آویزه گوش و پیرایه بهوش افتاد
 پاک نیز دانه بر این نزدیک که خوشتر از زندگانی جاوید است چهره سود درگاه
 نیاز آمده برانش و آرامشی بیرون از چنبره اندازه و گران انبار شدم
 دریافت همایون بزم مینو نما چار اسپه بے سپار سامان در بند بوم
 و بدین اندیشه خرسند که می دو بقدر دیدار و گفتار یاران زهرم گوشت
 قند گیر و و پیکر ستمندم که از کوب و کند جدائی پاس فرسود و پیرایه
 گزند پستی بود که درون افراز و سر بلند گردید کی از یاران کار آگاهم
 در گذرگاه فراز آمد و باز پرسید که ازین بلند پرواز سپهر اندازت
 آهنگ کدام شاخ است و درین بهنجار باد کردارت اندیشه کدام
 کلخ گفتم به بوی خجسته دیدار بزرگ استاد خود یار کو یا نم و یکو
 را و سرور خویش یار جو یان گفت آری - همچنان میرود که زیبا میرود
 و بی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از پشت را
 انجام به پیشگاه کشیده بارنج شهب سوار می و شکنج ره سپاری کجاش

نیز وی انجمن و پروایست بهست و بود و گفت و شنود تو با من بهشت
 اگر ام و زش بخود بازمانی و لگام باز گردانی تا آسودگیهای گاه را
 چاره ساز فرسودگیهای راه فرماید بکیش من و پیش خرد خوشتر نماید
 پندش استوار دیدم و تخش شیرین گوار کار بند آمده راست چون
 خویش برگشتم بخواب است بار خدا که در بهمنی فرخ اختر فردا با نکاح
 کام سپار و کام گذار بیا یون بزم خداوندی و گردن افراز گردوار
 سر بلند می خواهم شد گرامی سرور والا که حاجی را ازین خاکسار شش
 و در و دے پاک از آرایش نیتال و تر فروشی که نشیوه زبان بزل
 است و پیشه نیز نگ سازان بر سروده جداگان نامنه را پوزش
 لایه آوید در خواهند

یکی از فرزندان خویش نوشته

گرامی فرزندان ما بهر ای سر باز رسید مژده تندرستی شکسته روان را
 بر امش انبار آورد و در باب جعفر جانی و کان جستن داستان
 گزاف است و گفتار آن نسجیده سر اسر سودی همه لاف بنگام
 با سر کار حاجی سید مرزا و کلاته و هنو کار میگردیم و هر کس را بار میدادیم
 ششی اورا خواستم و بزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم
 که مار را نه سوراخ کشیدی و مرغ از شاخ و خشا را نه مده و فسونها را نه

مگر راهی بدست افتد و ماهی امید بهشت آید یا سخی که باز گفتن توان
از لب یاوه سرودش در گوش نرفت و چیزے که در ترازوی پذیرش
سنگ داشت باشد از گندش بے هست و بودش پسند دانش و هوش
نیفتاد و سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش ازین از هم بلوچ بے دایه
بی بسیار سامان یزد بود و مژدیک پسین روزے از دورم چند
کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد در خشنده خاکی زرد رنگ بر دهن
ماهوری بلند دیدم بگمان اینکه کانی باشد و این خاک از ان سنگ
تشانے مشتتی بر گرفتیم و در یزد و زرد می زرگر بردم که این را در کد
از مون کن و بر راز انهم از در راستی و درستی رهنمون شو و زرگر
بستد و برقت و هر میگام چو یاشدم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
جست سرانجام دل از امر و زودا بے او به شک آمد و میناے
امید و شکیم بنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر میاک چه کرد
سر خویش گرفتیم و راه بیا بک پیش پس از روز گامی دیر باز
پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است بهمانا کان زرد باشد بپشتش
دازد و پشتش ده که این اندک نمود بسیار است و این شست شومنه
خردار پس بدین خرد که مرده زنده کند و خواجده بنده نان در آید
نهادم و سرور بیا یان شهر

بیدار دایم سپردیم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه شد گردن ماور کند
 سنگی نماد که از آبله خون خیز گامم برآورنگی نخواست و خاری نبود
 که از پی سپاریهای من گذاری نشد با این پایه نگاپود جوشش
 و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرور و جز رنج روان سودی
 و از آن افروخته آذر که دیده فروز درویش و تو نگار است جز دودی
 بچنگ و چشم نیفتاد گل پویانی خارا آورد و گنج جویانی مار شکسته دل
 و گسته امید بر گشتم و چون و بستگی بود روزی دو چاره خستگی
 و درمان شکستگی کرده برگشتم ماهی کما پیشم باز زندگی دوندگی رفت
 در فراز و نشیب آن کو بهاران نخیل وار و مرغ آسای شیوه جستن و
 پرندگی بود همچنان بارمانه آرزو در پیکه سمرغ و شاخ آهو ماند و چنین
 در راه جویانی و پنه پویانی رگما گشتم و استخوانها شکستم همه آب
 بهاون سودن آمد و صواب بگریم بودن شعر مرا خود دل درو مند است
 ریش تو نیزم فرن بر سر ریش نیش این گفت و آهی سرد از سر درد
 بر آورده و شکست بیجا ده رنگ برگونه که باگون فرو ریخت و دست
 بر نامه آسفانی زد که این گفت را پاک از آلالیشی کاستی دان و
 بنیادش از سه تابین همه به استی گفتنش بدرو و زودت یا آنکه پرورد
 آن را کی از چینه ناست و بدین شوره بوست که دیو از روی مردم

بے باکش درغریو است هر دزگ از چه رست گفت این دستان
 در آن کشور افسانه مردوزنست و انجن آراسه هر کوی و بزن
 سیمبر هم از پی این راز نگفته و کان نهفته گریه یانم گیرند و بر پوزش
 بر گمراهی و بی آگهی کار بندم دریندیرند سرانجام کار بکند و کوب
 انجاد و شمار پیرند و چوب مرغ سازم اگر بسنج کشند و دزد آسا
 سچا رنج ساز سامان آن مرز بنارم و بسج بهشت آیین کشور
 را کام از کام بزارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این
 پنجار شنیدم دست از او باز داشته هست و بدوش باو انگارم
 و گفت و بشورش لاغ نینداشتم همه گفتار و کردارش بسج و بسج است
 و بسج و بسج گاهی راست بگوید و گاهی درست نبوید آن نیست
 که یاده و رآتهاد گزاف سراپاها و او بر آن گرامی فرزندانش
 نباشد چون شد که این بسج پایه سخن از وی استوار گشتی و نسجیده
 بسر کار خان که در پی کان از جان نیندیشید باز گفتی خام کاری
 تا چند بخت خوار می تا کی عمر

باسخن دانسته گوایم و دانا یا نموش

کاری بد فرجام ست و شماری زشت سرانجام مرز نهار بهر زبان
 دروش که دانی و توانی سرکار خان را پیوند مهر ازین اندیشه

در کسل و خود را ازین دریا کے کشتی شکن بباد بانی دانش بر کن
 کش که ازین کون خرکان زرخواستن درخواه سیم و از سنگ
 سپاه است و خواہش مهره از مار چوبہ گیاه مبادت بر آنچہ گفتم سنج
 کوتاہی افتد کہ بی سخن کوب تباهی خواہی خورد و تار ستا خیز آلود
 روسیاهی خواہی ماند زندگی پایندہ و پایندگی فرایندہ باد
 بیکی از محبان حقیقی نکارش داده است

شنیدم جهان دانش و مردمی حاجی ابو القاسم فرخستہ دیدار از دینی
 داشته اند و گردن و دوش من بندہ و سرکار را از فرخ رسید خود کہ
 دلہامی خستہ را نوید است و در ہامی بستہ را کلید سپاہی سہلان
 سنگ گذاشتہ بامدادان دریافت ہمایون دیدارش را کام گذار و پویہ
 شمار بودم از آن پیش کہ رخس بدرگاہ و رخت بفرگاہ رسد
 فرستادہ بندگان فراز آمد و نوشتہ کہ بی ہیج در گم خواستہ بود باز نہرد
 پہنہ پوزش شک دیدم و بارہ سرکشی لنگ بی سخن پذیرش فرمازا
 راہ اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشا سگال آن خرم چمن شہر
 فرشتہ است بر این بام لا جور و ندو دھما کہ پیش آرزوی بیدلان کشند دیو
 ہر شنگامم از بزم مینو آئین سرکارش فرمان بازگشت افتاد نماز اندیش
 و نیاز انگیز کوی امید کہ بہشت جاوید است خواہم سپرد گلین ہمہ گلچین

گنجینه دارم نه گنجینه تکرار بی هیچ اندیشه و گمان یادداشت را بستان
 دیده و بنیاد پر نورش منه که دیده در راه و از چشم است سفید است
 اگر فرمان دهی کارنده آن بشوخیهای خانه اگر چیزی از میان انداخته
 یاب بهوشی و فراموشی سخنی نادرست و بی بهنجار پر داخته باشد
 در خور و آگاهی و توان خود درست و پیش از آنکه ترا در گمان
 گنجد و ترا زوی اندیشه این و آن سجد بهتر از روز نخست هم کرد
 زندگانی نشه دن باد

انتخاب از کمالات غالب

خواستار لکن گرمی بهنگامه سبزش را در نور و نیز نگ کردش رنگ به نومی نو
 که چنین رونما نگار خانه را پر ده از پیشگاه برداشته اند که در آن
 شکفته آئین کارگاه بشمار شگافه فصلی آئین بکار سکیه ایمان دیده و رایتنامه
 به خودی رومی آورده و انگونه فرو ماندگی دست بهم داده که اگر رختخیز را
 همه آن گیری که در پیکر کده با سه پایایی پویه بانامی را بر رفتار آورد
 پیوند رومی نیاز مانی و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گشت همانا
 از نگار خانه آن کارنامه مینو باز نامه خواهم که شادروان نشین نماز است
 و آرایش گاه پری بیکران را از سرگشته شهر یار است و سر نوشت
 روزگار در نه این بی بے نو که مرغ دست آموز دستا سزاستی
 بروید دیوار پیکرستان ز مژه سنج چو راستی من که از تباہی دانش و
 و ناسازی خوی پیوند رانش و آرایش در اندیشه بر تافتگی و تا خود
 را بدشت از سوزان تیزی گام آبد ساسی و درین کوه به پیاله داغ
 پلنگ شویا به پیامی نیندیشید می از خویش خوشتر و دنیا خمتی سپید

چون زنبور خانه رخنه های بهم میایی را انشا نگاه و دیده چون دلربا
 پروانه خوبانده های قره در خساره بهم سوز را فرو داد بجای اینک
 در پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکرد
 نشستن جای خداوندان اورنگ و افسر کرشمه سنج میگردم و بدانشان
 که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشناخ گل دست سائی و گلچین گزیده
 نشانها نشان گزشت یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
 پرچم نشانهای لشکر کشان کشور کشای پیش کش مارا که بقتار لشکر
 و کشور بند از زبان کشایم سخن در انست که درین ستوده آیین
 راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده روز بند بواهی او بسی است
 خوشا و نادل بنزد دستگاه فرخا که دار گزار کاراگاه مهرورز کین فرست
 ابرمن دشمن نیردان دوست فرزانه با فرو فرزندگ جواد الدوله سید
 احمد خان بهادر عارف جنگ آن که خامه را در نگارش افسون زنده
 کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفقه را
 زندگی جاوداتی داد پیوند خویشی نجستگی یا خویش از خویشی تری به نخبی
 استوار تر و فرجام بجانگی فرخی با گوهرش از بجانگی روشنی به مهر پاره
 اشکار تر با همکنانش و نیست از فرزادگی به آیین مردمی و نادانان
 بیان مهری است از دلشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته

بر و سودگی تار و پود پرند کنه خوشن از گهر های گسسته خنده داند
 نداشت بدست یاری این گرامی هنوز جامه خسروی و پیرایه لوی
 یافت ازاده مرد بهیز و کار گزار را بهیر آفرین که تادر مر اسنمای فرخنده
 گزارش که جز گزاردن که دار پیشینان و افزون آگاهی پسینان
 نداشت پای گزارش از ان دست سخن راند که هم برزنگان سپ
 نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شکفت آورد
 کنوته غالب پلگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودنی بود که اکنون
 دارد هم اکنون نیز و خوشن از نیامدگان و در نیت و آینده پید
 که خود از رفتگان خواهد بود و هر آینه از رگه ز این رهبر که آورده شد
 و به نموداری این نشان که نگینخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
 بارفتگان هم اندیشد و در کردار شای و اذین خوانی با آیندگان هم
 نواست گوی گفتار من در انجام این نامه هوش افزارفتگان را
 به شتودن آوازه ویرالیت و زو و بیای پانخ است و آیندگان
 را به سزودن زمره زو و بیاید و دیر یامند فرخ شاد و کم نگارش
 به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی بی به فرخی
 نگاه نازم و شادی و تیره اندران هنگام رو باشد که روان در شیکر
 اندیشه بر و شناسی و روشنائی خود که فروغ غره ایزدی است که پوه

دشوار گزار پندار پیدائی را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه
 راه بیالادوی بردر میخانه نیستی فرو داد و رو بود که از می مردان سنگ
 ان چنستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن باد و روشن
 انبوائی نمایش از دوازده از بهم پاشد و نمود های بی بود از پیش نگا
 بر خیزد نه از فرخی ریگی پاید و نه از شادی بوی نه از مستی نامی
 ماند و نه از هستی نشانی

غالب بریدم از همه خواهم گزین پس کبخی گزینم و بپرستم خدای را

انتخاب از سته شرملاطوری

نثر اول

سرود سرایان عشرتکده قال که بنورس سرایستان حال کار کام و زبان
 ساخته بشه نهای صافی عذاب بسیارند که چاشنی نغمهای شکرین
 در رگ و پی نی دو اندیده و خوش نفسان چمن نشاط که بسط بساط
 انبساط پر داخته بر لاله محمد خالق رطب اللسانند که کل ترانه‌ها
 تر از شاخسار صوت و صدا و مانیده محل شوق حجاز یانش بصدای
 سال هندیان زنگه بند و زخم جگر عراق یانش بنک تار طنبور ترکان
 و زنگه خند جلاجل و اوراق درختان بهواسه او ترانه ریز و بلبلان

منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز شنوای

درین پستانرا انگسده غفل	سخن گردید گلبن نغمه بلبل
زبان را مطرب بزم وین کرد	نفس را و مکش ساز سخن کرد
بهنط نغمه اسرار پر داخت	ز صدوق تن خلق ارغنون ساخت
رباب از مغر را ز آمد نگه بستن	شدش خشک از غم او پوست برتن
گل داغش کسی را رسته از شاخ	که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چونی آنکس نفس در نغمه افکند که از کاهش سر پای خود آگند
 چو از در و دش شود پشت و دو جنگ دو دودل تارهای ناله در جنگ
 پرده خاسی پرند از نغمه دوست بین دوت را که چون بر میدرو چو
 در و با ساز و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین بمضرب هدایتش
 پرده است و صلوایه پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بدگمش
 فراغت نشان ساز شفا هفتش نغمه ز راست رُباع

سلطان رسل که جمله را تاج بست قانون بقا طفیل او نغمه شریست
 در چار حد از شعبگی او زده دم بر کس ز دوازده مقامش خیرست
 ابا بعد مرده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پروانه
 ژانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان بهم میخ خشم خورشید علم
 بر جیش شیم ناهید نغم عطار در رقم رقم خلیل نوال یوسف جمال
 داود اسحاق سلیمان مکان عدل افزای ظلم کاه ابراهیم
 عادل شاه خلد الله ملکه و سلطان و افاض علی العالمین به و جنان

مثنوی

جهاندار و جهانگیر و جهان بخش فلک قدر و فلک تحت و فلک خشن
 کف بهمت و دم شمشیر جرات دماغ بهوشمندی مغز قوت
 خلیل کعبه دل زو مبابه برو صادق شنای قبله گاه

چنین تار کپی اخسر که دارد
 اگر بزمست عیشتان ز جاش
 ز عدلش که می دل گیران چیست
 تفاوت کفر و دین آمد پیچیده
 ز بیداریش خواب ایمن ز بانش
 ز تیش سپیکر خصمان و دوپیکر
 سمندش را سپند از خال محبوب
 مه نو حلقه در گوشش رکابش
 سنانش چون علم ساز و سرشت
 به انگیز و بهر جانب که لشکر
 بکین چرخ گر رخ بر فروز
 ز جودش قطره و در گنجینه
 سخنامی که نشنیده شنیده است
 خیر از رازینیا نیشم دادند
 ده ایش که نگردد با اثر رام
 بجایها تخم هر کشتی از راه
 بجز از صحرای زمان بر سر آمد

شنشاس به جز او دیگر که دارد
 و گر زمست ز گین از حاش
 با و ناز و لقب نو شیران کیست
 میان عدل و امان عدل کس را
 بچشم پاسبانش که و با شش
 ز گز رش فر قرار اسینه سفیر
 کندش را رخ از رگهای مجرای
 کی که از نیره دارن آفتابش
 شود تبسم ساز از مهره پشت
 بگیرد که در دسک راه مهر
 نگه در چشم همه و به بسوزد
 ز خلقتش نفقه و غنچه چید
 فراست را تو گویی آفریده است
 سواد خط پیشانیاش دادند
 اثر از دم زدن چون وحشی از دام
 که در هر سو صد انبار و لشکر
 عرض مشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناه هست
 دماغ از تار مومی او تارست
 تند خور بر طرف دای ز تارش
 ادب در پیشگاهش پیشکاری
 بزیر قصر قدرش در تماشای
 خلایق جمله مفتون بویاش
 بخلقش حق نداده احتیاجی
 دهد صد بحر و کان را حاصل از دست
 کسی را زیب انداز تارش
 زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانایی و دارایی از دور پناه بهم نمایند
 خنجر و نیزه بدترانه و نیز که بستر گشت نعمای مسرت افزایش گوشت
 محنت و غم می نالند بشیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و
 و امان بونسیم لطفش غنچه را چین چین خنده در زیر لب پنهان برفیق
 از غم و تنایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر جاره و عایش
 صدق را کف اجابت پرازد گوهر تاثیر فرمان قضا را امضای حکم
 تافذش در کار و نسخه تقدیر را ببلعه تدبیر صائبش بر کنار شمال گلشن
 وفاق را تا کید غنچه دل شگفانیدن و مصرع کوی نفاق را تهدید غبار

بر خاطر نشاندن در قتل بدعهدان جلاد اجل باشم غمبش
 هم سوگند و در کار خانه مجتهدش سر رشته عمر با عشرت دوام هم پیوند
 نفقه قانون عدالتش ملک نواز و شعله کانون سیاستش ظلم گداز
 سطوتش زور در پرتو شیر شکن رزمش اجل و خون فلک بالفش هم
 آه و ربا ز پیش جام بر جیم پیا آب تیغش آتش خرمن زندگانی
 باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی برایش سروین گلشن فتح و لغز جوش
 ماهی دریای ظفر گمرسی بمعاذت بر حش چست و شکست بن

بمویای تربیتش درست گوهر در نظرش بقدر آرزویک بهیچ
 وعده اش بوفانزد یک تراز موج بدریا با ستاره بحر کفش ابر را
 ورافشانی نوبه تشبیه رخساره و لغز و زش آفتاب راد رخشان
 با سنگین حلقش گرانی کوه سبک گاه و یا علو قدرش بکندی سدره
 پستی گیاه سخن با آن بلند می که از کوتاهی سقف خلک جدا
 خمیده و رانداستان بوس ثنائیش سر نیزیر پاکشیده - لقداد
 فضائل و حصه مکالماتش آب دریا بیکل مشت پیوند و رنگ صحرا
 با گشت شمردن بر اهل زمان شکر این عطیه عظمی که با دراک زمان
 اید پیوندش منقح و مستعد اند واجب دلازمست خصوصاً بر ساکنان
 هر صحنه و کن که در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفل آراسته و پر است

بصلای دوام برخوان ذوق حضور و مانده عیش و سرور
 نشسته اند بنوازش زورگار دایره را که مرکز دایره اصل است
 مغز نشاط از پوست بدر چیده و بتارهای قانون که مسطر کتاب است
 نغمات رقص عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور در شکار هوش
 کند تار بر دوش خنی با حیا می سوزد و رو میدن حور از کیل کاسه
 کمانچه گوش سامعه انبار نغمه تراز سازان بند بسنجیدن ترانه های
 ملانژ انگلی ترازوی جنت و دین در دست و در ع پیشگان بوشیار مغز
 بشراب خم مندل سر مست بیابا کو بی اصول و دستک زنی تالار کاندو
 و ملال با مال و نغمه های نقش نورس فضا می کهن سرای جهان
 از نشاط مالا مال ابیات

ز بس در نغمه انگیز نیست ایام	منز و قصه اگر در گوهر بهرم
تدر و نغمه بر لب آشیان سخت	ترنم خانه در کام و زبان سخت
بشهری مرغ و لعل است آینه گ	که از بام و درش می رود آینه گ
هموار از امتزاج نغمه آن حال	که موسیقار ساز و مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سر مست	نفسها پای کو بان دست بر دست
خوشی را در آورده باواز	بنورس شهر یار نغمه پرداز
گر آکسیر سرور و سوز سازند	ز خاک پاک بیجا پور سازند

اگر بر سوم جهان بینی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و نرم و زحمت
 غم و جزم که آیتیت در شان او و تشریفست بر قد او که شغی
 قیام و اقام نماید چه عجب عجب آنست که در هر فن مثل ساز
 و خط و تصویر که دو خونمان عمر قمرها بمشوق بی قرینگی بر زلف
 جاد و هدایت مشهور بند در دست نموده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان
 شکست اند باندک تو جوی و در کمتر زمانی علم امتیاز بر افراشته بود در
 زبانها تجسیم خود سخنی نگذاشته شنش شاه هنر آفرین خواندند شمشیر
 بیان واقع و مهارتش در صنایع و سیل قدرت صانع خود خود
 سکار قلم بند نقش پروان ازین و عقل رنگ آمیز صد فدا صورت
 سازیش بکمال پروا می چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه سانی
 و نبض گیری تار کنبور بعلال علیل نهادان در مسیحاتی خط بند
 خطش در بغل چهره لاله رویان و تاروان سازش بر دوشش
 طره مرغوله مویان با تو قیام خامه عنبر شامه اش عطار در اچه چاره
 جز سر بر خط فرمان نهادن و بمشاید شاید پرده سازش زهره را
 چه زهره غیر از پرده برداختن شمر جز قلمش ماسطه صفی دهر
 نقش متشع چهره مهر قنوی
 ز خطش سرمه پرور چشم دیدن ز سازش حلقه در گوش شنیدن

بفرق تاج او سو گند خورشید
 چکد چون خامه بر دار و باندا
 عطار و در و دالتش قطره آسنا
 عروس صفحہ را خطش نگارست
 حروفش گر چه هر یک خود نگارست
 نقطه بر حرفهایش دانه چیدست
 چنین دامن نگه گیری که دیدست
 قلم از طره حور ویری بست
 که نقش ساده اش چنین نما خوا
 دید آواز را پرداز بشنو
 اگر لبیل کشد آواز بشنو
 نسازد گر بپایش هر خود دم
 نگیرد طارش بر صفحہ آرام
 شکفته غنچه از جنبشش باد
 ز گل چینان باغش فصل خورد
 بدعوی یک چون مانی نیرود
 چو او کس صورت معنی نپرد
 ز اشک غم بن فرکان نیفتار
 هنر گوشت با لب بینار
 که آمد سر زمان بے تمیزی
 هنر پرور بزی گو در عزیزی
 آنچه تا غایت روزگار مضائقه در کم هنری نهاده که مزیاده بخش
 دست بکار فی آن کشاده یمینای ارباب هنر به پیرایه التفاتش
 معشوق حصول و از اهل استعداد نکته بکتابی و کلی بکلزار می
 قبول خار راه هنر دریایی که خلبه که بشکفته مرحتش باغ باغ
 گل مراد پنجه سهولتی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی

را فکش مهر مهر شکر بکام در کشیده در پیچ چیز حسن بهر نپایان نگزیده
 که تمیزش آشکارا بان عاشقی نور زیده مگر از تحریک باد موج آب
 بهنجاری تحریر ریزست یا از جلوه آتش دخیل مرغوله انگیز تجلی
 این گرم نفس است و تبو صیف آن تر زبان اگر چه بسبب عادیت
 داد اقسام بهر داده و مید بدیجان الله در فن سخن چهار دست
 وحی پرواز و هر چه در میان نهاده ذہن نقادش از زیور قبول
 بر کران و آنچه نسجیده طبع و قوادش از سبکی بر خاطر با گران باطن کمان
 مدرسه سخن طفلان مکتب زبانیش و شمسواران میدان بیان
 پیاوگان عرصه نکته رانیش گاه تفضیلش قطره منبع دریای سکران
 و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب در خشان آوازه طومار غلغله
 آویزه گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش حکام مانده ملاحت
 نقطه خامه ابهامش هر گنجینه اسرار و شعله شعله توخیش صیقل آئینه انوار
 کلام سخن در شکرا فتاوه شیرینی ادا گردن صید در کند انداز رسا
 دیده امید جانها بر خیش لب بشارت بوسند تملیک دلهادر کف
 ابروی اشارت نثرش نثره رفعت شعرش شعری مرتبت بهر خرفش
 فصلی و مهر فرغش اصلی فتنه

سخن را بار خاطر بود و کوه نبودش صاحبی صاحب نگوی

عروس بود از پیرایه عاری
 کنونش آسمان در پایوست
 لالی حقه پر وین سپندست
 ز شاگردیش استادان سخن ساز
 حلاوت چاشنی گیر از بیانش
 چنان شیرین کند هر حرف و نعل
 آن سنگینه از گاه آورد یاد
 نسازد لفظ گل در گنجه کوخج
 بجام شوق گرد و باد و پیا
 بحرف آورد و ترکیبش ثنا را
 سخن از فکر حفظ مرتب است
 بر و گریب بین چشمه کشاید
 و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب لغت و ادب است
 تا برون دلائل هم ساخته آنست که بترتیب و تشویق کتاب و مؤرخ
 پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته
 و التزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت با لفاظی بخشیده
 نوی نوی نغمات نقشهای که برین اشعار و در زنتار بسته شد حلقه اثر

ز بخت پست خود در شرمساری
 سراپا گردن و گوش عروست
 خیال شاه و الایس بلندست
 نزاکت را از طبعش ناز بر ناز
 بشیرینی موقوف از زبانش
 که شیرینی کند در گوشها تل
 که کوه از بار رشک آید بفریاد
 نساز و تادرو صد رنگ یو خرج
 و بد در قطره سر طوفان دیا
 منانت گشت آراین بنا را
 ز ترتیبش بجای خویش نشست
 و گر ز و جز بهر بنی نیاید

پروردگار کو بد و بیا و نفس گویندگان گرد و غمهای نود و کس از زوایا

خاطر شته دگان رو در پیاچی

از شاه دکن جهان نشاط آباست خاک غم از آب نغمه اش بر باست

ارباب بزرگانه کنه شاگردانند آنگس که از نو نوشته طرز استاد

و چه نشسته این کتاب آنکه

پندریان نه شیره مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال

فضل و کمالات دانند بجاست و باین معنی که این شاید بے عیب

از پرده غیب بجلوه گاه ظهور نور رسیده نورس خوانند بهم رواست مصرع

قیاس سیم برین اسم گیم

فضای و بدن بصفحاتش گلشن و سواد خواندن به بیاضش روشن

هر صفتی چینی و هر سطرخی نخلی برکش لفظ و لکش بهارش معنی بغیش بلبس

فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر و نظر زظار گیان از موج رطوبت

عبارات روان در زنجیر سبیل حرفش از آه ناشکیبان بختش نقطه اش

از خال و لغز بیان از شرح طراوت کلمات نهر سطر مالا مال آب حیات

خضر تشنه لب سیرابی ادا میسجای مرده جان بخشی بهوایکتهای جسته

نخجهای سر بسته رنگینی بشقایق در کار شگفتان شیرینی بر باقشوی

ز رنگینیش گل در غازه جوئے ز سیرایش مل در تازه روئے

مگو نورس که فردوس بنیست نه تنها خلق رضوان هم بنیست
 کسی زینسان تواند ساخت گلزار که چینه چون خلیل از نار گلزار
 رسید از داد رس شاه سخن رس بفریاد نفسها نقش نورس
 بفرمان حق و طبع بهنرمان سخن را که و سیکه نغمه را جان
 ره پشردگی بر تازگی بست چه نقشی در بلند آوازگی بست
 بخورشید درخشان پرتومی داد نومی را طرّف تشریف نومی داد
 سخن پاپس شکوه و شان خود داد که در ایوان شه ایوان خود داد
 کشد صد داستان هر صفه و لب ورق را که زنده انگشت بر لب
 سطور از رشته آواز دارد ورق از پردنایمی ساز دارد
 حرفش در ورتما جمله هم شپش که نهند بیچکس بر حرفش نگشت
 نومی می بال گو خوش فارغ البال که نورس کسنگی را که و پامال
 خدا پیرایه بخشد از قبوشش مصون دارد ز هر مفسدوش
 از اینجا که عواطف خسر دانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و
 نزدیکست اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست
 و خواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد تا بد رک معنیش هر روزه
 نوزومی کنند فرمان واجب الاذعان غرضند و ریافت که ستادگان
 پایه سر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را پای

حکم استخوان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بر دارند و
 بعضی قیود آن بمنی بر مصطلحات مرقوم سازند یا وجود آنکه بتلاش
 امتیاز در موشکافیه نهایت دقت بکار رفت هنگام عرض سخن از
 تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجا آوردن حق اوست
 عیسی السهوانی که صحیفه النشای شان هرگز آشنای کز لک حکم و قلم
 اصلاح نشده بود و سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی خجالت می شنید و این
 از زبان معجز بیان شنیدن نوشته خود را درین شرح نویسی مشابه
 خامه خود آلت تحریر انکاشتن بخاک هم مناسبت متن از همه دانی اویم
 انشراح شرح از شکفته بیانی اوست قطعه

ادب آموز و نکته اندوزند که عراقی و گر خراسانی
 گو فلاطون که با همه فطنت نه کند از انوسبق خوانی
 و اینکه خود بنفس نفیس توجه بر تحریر و بیاجه نفرموده اند فوائد و اغراض
 منظور و ملحوظ است اگر می بدفع گزند عین الکمال با عقد لالی شاهوار
 خرفی ناچار است و فضای یا نفزاس باغ و بوستان را خار خوشی
 در کار کاغذ نور در جنب قیر کشیدن و شکر بعد از خطل چشیدن حکمت است
 و فی الحقیقت قیوم و بیاجه هم بعضی تعلیمات است که بتقریبات فرموده اند
 که سخنور را باید که اول ملاحظه نوشت است سخن نماید چه بسیار عبارات باشد

که لفظی در روزیاده و کم نکند و باندک تقدیمی و تاخیری بمنه
 بسره فرازی دیگر بر کسی لفظ نشید و برچیدن سنگ زده لفظ شدت
 از راه سخن که آسیب بی پای اسپ بیان ترسد امر کرده اند و
 از تار یکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد راه بمعنی آن نیاید
 نمی فرموده اند و امثال آن سخنها مکرر استماع افتاده بیالایش
 بنش طبع مستفیدان صاف و حلقه شاگردیش زیور گوش اهل
 مداف احاصل اگر گلی تحفه بهار شود هم از بهارست و اگر دُر جی شا
 دریا گرد و دهم از دریاست پیت

ز کلمات ای خرد و پنهانین کم ز شیخی پیش آن دریابین
 چون صفت بی نیازی خاصه که دگارسست و سایه که دگار را اگر
 احتیاجی هست نیست الا بحر یفانی که درخور کیفیت و چاشنی خود
 شراب سخن و نقل نغمه برایشان پیایند و باندازه عقل در اندازند
 لب به همربانی کشاید خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش
 زانک تمهیدین بر بهره تواند بست زهی عیش سبک و حی که بال اعتبار
 مرغ دلش بر شاخسار فضا می نازک تواند نشست چه دشوار است
 بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن و سخن و الار تبدا
 بضرورت از یایه سخت انداختن مثل حال جوهر فروش و نقاش است

که یکی در شکستن گوهر گر این بهادل سخت کند تا مشتری تنگ مایه
 دست بیع تواند داد و دیگری دریم قلم نزاکت رقم را از تیر
 سپرد از دنا بهر کند نظر چشم تماشا تواند گشت و چون صفحات خوش
 خاص و عام زیر مشق خامه او با هست آنانکه بتماشای مجلس
 بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه لبسته اند و نوز و ز چشم و گوش
 نه لبسته اند و عقل مصور روح مجسم ندیده و لالی کلام معجز نظام
 و راج گوش بهوش نخیده اند گمان برند که این ~~تلاش است~~
 دیگر مداحانست که در مدح خود مبالغه می کنند و قطره و
 ذره ایشان را مدح دریا و مطلع آفتاب میدانند اگر چه صدق مقال
 ظهوری ظهوری دارد و اما برقع این منظره قسم یاد میکند بنگارنده که
 بر بچان خط خوبان مشک را بر لشرین برات داده و بنوازنده که
 بمقتلح نغمه در نوازش بروی سامعان کشاده که مدد فترت و صفین
 انداز که قلم بیج بدیع رقم نیست و شد قانون تعریفش حد نفس بیج
 نخست دم نه بگمان را بمساعده بخت سعادت بساط بوسی روزی با
 تا فراخور عظمت و فطرت خود بهره مند و مخطوط گشته بر حقیقت حال
 و صدق مقال مطلع گردند به تقریب این دعا یا آید که اطلبان نه اند
 نه فرقه دعای اختتام دم نوازش اثر است تمام واجب و لازم نیست

فقرات دعائیه

تا از کاسه طنبور خورشید تار شعاعی درو میدارست نسیم نغمه از دست
مجلس خدایگانی درو زیدن باد و تابر قانون سخن تار نفس نوحه
مضرب ز بانست ترانه شناسی بهمانبانی ذخیره کام و زبان چنان باد
قطعه

دو معنی هر لفظ جنگ قانون آورد لفظ پروازان معنی ساز و زبر به بیان
بر اقبالش بصید ملک ز کین جنگ باد تا جنگ عشرتش با و از گسستن دران
هم بر اینک شنایش نغمه قانون دهر هم بوقی دعایش رسم و قانون زهر
مصرعه

زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

انشاب از شاهنامه فردوسی

نبرد رستم با سهراب

بر او تیره شد روستی روز سپید
 می ماند از گفت مادر گنگند
 بکوتاه نیزه می ساخت

بچپ باز بر دند هر دو عنان
 همی تراهن آتش فرور میخند
 چه رزمی که پیدا کند رخت سینه
 همی کوفتند آن بر این این بر آن
 چما باد پایان و گردان و نرم
 زره پاره شد بر میان گوان
 می که راند بدوست و بازویش یار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 پیر از دور و باب و پیر از رخ پور
 شکسته بهم از تو هم از تو دوست

ز امید سهراب شد نا امید
 به آورد که رفت نیزه گرفت
 یکے تنگ میدان فرو ساختند
 نماند هیچ بر نیزه بشد و سنان
 به شمشیر بندی بر آویختند
 به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز
 گرفتند زان پس عمود گران
 ز تیر و عمود اندر آمد به چشم
 ز اسبان فروریخت برگشتوان
 فرو ماند اسب و دلاور ز کار
 تن از خوشی پرآب و دمان پر زخا
 یک از دیگر استاد آنگاه دور
 جهانها شکفته ز کردار تست

ازین دو یکے را بجنب مهر
 بهی بچس را باز داند ستور
 نداند بهی مردم از رنج و آزار
 به دل گفت دستم که هرگز ننگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید
 است یکے ناسپرده جهان
 را ای رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره بر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و خفتان و بیر بیان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غنیم شد دل هر دو از یک دگر
 تهنن اگر دست بر دمی سنگ
 به زور از زمین کوه برداشتی
 کمر بند سحراب را چاره کرد
 میان جوان را نه بد آن گه
 فرو داشت دست از کمر بند او

خرد و ورید مهر نمود چهر
 چه ماهی به دریا چه در دشت گود
 یکی دشتی را از فرزند باز
 ندیدم که آید بد بنیان بجنگ
 ز مردی شد امروز دل امید
 نه کردی نه نام آوردی از جهان
 دو لشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
 یکے ساخور ده و دگر نوجوان
 ز کلک و ز پیکان نیامد زبان
 تو گوئی فرو ریخت برگ وخت
 گرفتند هر دو دوال کمر
 بکنده می سپه سنگ را روز جنگ
 گر آن سنگ را سوم پنداشتی
 که از زمین بجنب انداز نبرد
 مانند از مهر دست رستم متهی
 شکفته فرو ماند از سبند او

تبه گشته خسته دیر آمدند
 ز زین بر کشید و سفیر دران
 به پیچید و درواز و لیری بخوزد
 به زخم دلیران نه پایدار
 و دوست سوار از همه بدتر است
 که از خونت آغشته گشت
 جوانی که سپید سر کانبار

تلقی فرو ماند در هیچ و تاب
 چنان تنگ شد بد دلرانین
 دل و جان به اندیشه گذاشتند
 به انسان که نخیر بند بنگ
 عنان باره تیزنگ را سپرد
 بدستش بس نامور شد تباہ
 پراکنده گشتند خرد و بزرگ
 پشیمان شد آه از جگر کشید
 که کوس را بی گمان بدرسد
 به خفتان پروانه و آهسته

و و شیراد زن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره سهراب گرزگران
 بز و گرز و آورد کفتش به درد
 بخندید سهراب و گفت ای سوا
 بزیر اندرت رخس گویی خیر است
 مرا حجت آید تو بر ز دل
 اگر چه گرسه سرو بالا بود

تلقی نداد آن
 به پستی رسید این از آن آن
 که از یک دگر رومی برگاشتند
 تعلق به توران سپه شد به جنگ
 به ایران سپه رفت سهراب گرد
 بز و خوشنیت را با ایران سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گرسه
 چو رستم به نزد یک توران سپه
 غنیمت گشت و اندیشه کرد و دید
 ازین پرهنر ترک نوحاسته

به لشکر که خویش تازید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سر نیزه پر خون و خفتان و دست
 دژم گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کاسه ترک خونخواره در
 او دست با من نسود می هم
 بدو گفت سهراب تو را ن سپاه
 چو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 به کشتی بگیبیم فردا بگاه
 بدین دشت هم دارو هم نمیرست
 گر آید و نکه بازو به کششیر و شیر
 بر فتنه و روی هوا تیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
 و گر باره زیر اندرش آهمن است
 شب تیره آمد سومی لشکرش
 به هومان چنین گفت کامروز هو

که اندیشه دل بد انگونه بود
 زمین معل کرده بخوناب را
 چو شیر که گردوز پنجه میست
 خروشه پوششیر زبان بر کشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
 چو گرگ آمدی در میان ربه
 از این رزم دو داندو هم بگناه
 کسی با تو بیکار و کینه نجست
 چو پیداکند تیغ گیتی فروز
 بپنجم تا بر که گرد سپاه
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 چنین آشناسد تو هرگز نمیر
 ز سهراب گردون هوا خیره گشت
 نیا ساید از تا ختن یک زمان
 شکفته روان ست روین تن است
 میان سوده از جنگ آهمنش
 بر آمد جهان کرد بر جنگ و شور

شمارا بسوزان سوار بسیر
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد و او ای لشکر هم سر بر
 کیسے پیر مرد است پیران شیر
 اگر گویم از کار آن نامدار
 دو باز و شش مانند ران پیل
 ندانم بگرد جهان سر بر
 بدو گفت هومان که فرمان شاه
 همه کار ماست و با ساز بود
 بیا مدیکے مرد پر خاش جوی
 تو گفتی زمستی کنون غارت است
 عنان باز پیچید و برداشت رم
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه
 از ایرانیان من بسی کشته ام
 اگر شیر پیش آمدی بگمان
 و زین بر شما جز نظاره نبود
 به پیشیم چه شیر و پلنگ و هر بر

که یال یلان داشت چنگال شیر
 که او بود هم رور من و زبرد
 که چون او ندانم به گیتی دگر
 نگر دزد پیکار و از جنگ سیر
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 بچو شد ز آواز او رود و نهر
 که بندد که کیست چون این
 چنین بد که ایدر نخبند سپاه
 به آورد که گشتن آغاز بود
 بدین لشکر گشن بنهاد روی
 که این جنگ را یک تن آید است
 به ایران سپهرت از این جایگاه
 نگر دازد سیران کسی راتباه
 زمین را به خون چون گل غشتم
 زمستی چنین دان زگر زگران
 و لیکن نیامد کسی خود چه سود
 به پیکان فرو بار هم آتش زاب

چو گردان هر ارمی بقتد تیز
 چو فردا به پیش است روز بزرگ
 بنام خدا که همان آفرین
 کنون خواند می باید آستان
 وزان روی رستم سپه را بدید
 که امروز سهراب جنگ از می
 پیش گفت با رستم که دگیو
 بیاید دمان تا میان سپاه
 که او بود بر زمین و نیزه بدست
 بیاید چو بانیزه او را بدید
 خمیده عمود که بر دوش
 نتابید با و بتابد روی
 ز گردان کسی مایه افروخت
 هم آئین پیشین نگذاشت
 به تنهانش بر برش جنگجوی
 مسواری نشد پیش او یک تنه
 زهر سو همیشه زنان و دمان

ز ره بر تن شان شود ریز ریز
 پدید آمد آنکس که باشد ترگ
 نمانم ز گردان یکم بر زمین
 بیاید همه غم زول کاستن
 سخن را ندانایو گفت و شنید
 چگونه به جنگ اندر او پای
 که زان گونه هرگز ندیدیم نو
 ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
 چو گرگین فرو دهم در پشت
 بگردار شیر زیان بردمید
 ز نیرو بقتاد ترک از سرش
 شدند از دلیران بسی جنگجوی
 بجز پیلتن پایه افروخت
 سپه را بر او هیچ نگذاشت
 سپردیم میدان کینه بدو
 همه تاخت از قلب تا میسنه
 یزید را ندرون بود و سپش جهان

غمین گشت رستم ز گفتار ادی
 چو کاؤس کے پہلوان را بدید
 ز مہراب و رستم زبان بر کشاد
 کہ کس در جهان کو دکنی نارسید
 بہ بالاستارہ بساید ہمے
 دو بازو و رانش چوران بیون
 بہ تیغ و بہ نیزہ بہ کہ زو کند
 سرانجام گفت کہ من بشا زین
 گر فتم دوال مر بند او
 ہمیں خواستم کش زین بر کخم
 اگر از باد جنبان شود کو ہسا
 از و باز گشتم کہ بگاہ بود
 بدان تا بگردیم فردا یکے
 چو فردا بساید بدشت نبرو
 بگو شہم ندانم کہ فیروز کیست
 کہ او کیست پیروزی و دشمن
 بد گفت کاؤس ز دوان پا

بر شاہ کاؤس بہادر وی
 بر خویش نزدیک جالیش گنید
 ز بالاؤ برزش ہی کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 نقش رازین بر تابد ہمے
 ہمانا کہ دارد سطرچی فرو
 ز بہر گونہ کہ در دیم پست
 بسی گرو را بر گرفتہ زین
 بیفتار دم سخت پیوندا
 چو دیگر کسانش بہ خاک انگم
 بخند ابر زین مران نادار
 کہ شب سخت تاریکی بی ماہ بود
 بہ کشتی گرایم مانند کے
 بہ کشتی ہی باید مچارہ کرد
 ہمیں تاراکے زردان چھیت
 ہم او آفرینندہ ہو و ماہ
 تن بد سگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بر دهر دستگاه
 کند تازه پیر مرده کام ترا
 به و گفت رستم که با فرشته
 گفت این و برخاست پیش پلتن
 به لشکر که خویش نهاد در و
 از و خور دنی خواست رستم
 بهمانکه بدو حال سهراب گرد
 سپه را دو فرسنگ بدو میان
 چنین راند پیش برادر سخن
 به شبگیر چون من به آوردگاه
 بیاور سپاه و دوش مرا
 همی باش در پیش برده مهری
 گر آید و نکه پیروز باشم به جنگ
 و گر خود دگر گونه گردد سخن
 میانید یک تن به آوردگاه

بهانم فراوان سر اندر زمین
 بدین ترک بدخواه گم کرده راه
 بر آرد به خورشید نام ترا
 بر آید همه کامه نیک خواه
 دژم گشته او پیش آن انجمن
 پراندیشه جان و دلش کینه جوی
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه زاندیشه دل را بست
 سراسر همه مهر چه بد بر شمرد
 کشادون نیارست بک تن میان
 که بیدار دل باش و تند می کن
 روم پیش آن ترک ناورد خواه
 همان تخت و زرینه کفش مرا
 چو خورشید تابان بر آید جای
 به آورد که بر نیارم دزدنگ
 تو زاری مساز و نثر ندی کن
 مسازید جستن سوی رزم را

یکا یک سومی ز بلستان شوی
 از او بر کشائی یکا یک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 تو خرسند گردان دل مادم
 بگویش که تو دل به من در بند
 کس اندر جهان جاودانه نماند
 بسے دیو شیر و پلنگ و نهنگ
 بسے یاره و دژ که کریم پست
 در مرگ را آن بگوید که پاسے
 اگر سال گرد و دفرزون از هزار
 بنگه کن به جمشید شاه بلند
 به گیتی چو ایشان نه بد شهر یار
 به مردمی زگر شاسب رتر نبود
 ز پیمان و سام آن دو گردن فرآ
 چو گیتی بر ایشان نماند و گشت
 همه مرگ را ایچم پیر و جوان
 چو خرسند گرد و بدستان بگوئی

از ایدر به نزدیک دستان شوی
 که روز ستمش در آمد به بن
 که گرد و به دست جوانی هلاک
 چنین را ندانید و قصا بر سرم
 مشو جاودان بهر جانم نماند
 ز گردون مرا خود بهانه نماند
 تبه شد ز چنگم نهنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 به اسپ اندر آرد و بر آید ز جای
 بهین است راه و بهین است گام
 همان نیز طهورت دیو بند
 سر انجام رختند ز می گرد گام
 سپهر برین گرد گامش بسود
 ز مردن به گیتی نه بد نشان جواز
 مرا نیز بر ره باید گذشت
 به گیتی نماند کسی جاودان
 که از شاه گیتی مبرتاب رومی

اگر جنگ ساز و تو سستی کن	چنان او کہ اور انداز بن سخن
ز شب نیمہ گفت سہراب بود	و گر نیمہ آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سہراب و رہائی یافتن رستم
از او بچارہ

چو خورشید رخشان بکشد پیر	سپہ زاع پڑان فرو برد
اتمن پوشید پیر بیان	نشست از براژ دایمان
بیابان دشت آورد گاہ	نہادہ ز آہن بسہر کلاہ
وزان روی سہراب با تہن	ہمی گسارید بار و وزن
بہ ہومان چنین گفت کان شیر مرد	کہ با من ہمی گرد و اندر نبرد
ز بالامی من نیست بالاش کم	بہ رزم اندرون دل نہاد و دم
برو گفت و بالاش جہنم من	تو گوئی کہ دانندہ برزد رسن
ز یاد و کیش ہے ہر من	نخبد بہ شرم آورد چہر من
نشانہاے مادر بیا ہم ہی	بہ دل نیز سخے بتا ہم ہے
گمانی بر من کہ اور ستم است	کہ چون او نبردہ گیتی کہ است
نباید کہ من بیا پدر جنگجوے	شوم خیرہ رواند آرام بہ روی
ز داوار گردم بسی شرمناک	سپہ رور و دم از سرتیرہ خاک
نہاشد امید سراے دگر	نباید کہ رزم آورم باید

به شامان گیتی شوم رو سیاه
 نگوید کسے جز به بدنام من
 سر اسیمه گردم از آویختن
 بد و گفت هومان که در کارزار
 شنید می که در جنگ مازندران
 بدین رخس ماند پی رخس او
 چو یک بهره از تیره شب در گذشت
 جها بخوے سهراب دل پر زرم
 به شبگیر چون بر دمید آفتاب
 پیوشید سهراب خفتان زرم
 بیا مدخ و شان بدان دشت جنگ
 ز رستم بر سید خندان دلب
 که شب چون بدی روز چون سست
 از کف بگن این تیر و شیر کین
 نشنیم هر دو پایا ده بهم
 به پیش جها ندار پیمان کنیم
 همان تا کسی دیگر آید به زرم

که بر مرز ایران و توران سپاه
 نباشد به هر دو سدا کام من
 بجز بد نباشد ز خون رختن
 رسیدست رستم به من چند بار
 چه کرد آن سپهبد بگزگز ان
 ولیکن ندارد پے و پخش
 خروش طلبید از دست
 به آرام گرفت از تحت بزم
 سر جنگجویان بر آمد ز خواب
 سرش پر زرم و دلش پر بزم
 بجنگ اندرون گزاه گاو رنگ
 تو گفستی که با او بهم بود شب
 ز پیکار دل بر چه آراستی
 بزن چنگ بیدار بر زمین
 به من تازه داریم روی دزم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 تو با من بساز و بیا را می بزم

دل من همه بر تو مهر آورد
 بهمانا که داری ز گردان نژاد
 ز نام تو که دم همه جستجوی
 ز من نام پنهان نباید ت کرد
 مگر یورستان سام یله
 به و گفت رستم که ای ناجوی
 رفتی گرفت سخن بود و دوش
 نه من کو دلم که تو هستی جوان
 بگو شیم و فرجام کار آن بود
 و دیگر که در جامی تنگ و نبرد
 بسی گشته ام در فراز و نشیب
 و گفت سهراب کای مرد پر
 مرا آرزوید که بر بستر
 کسی که تو ماند ستودان کند
 و گر هوش تو زیر دست من است
 ز اسپان جنگه فرود آمدند
 به بستند بر سنگ اسپ نبرد

همه آب شر محم به مهر آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 نگفتند نامت تو با من بگویی
 چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نکر دیم هرگز چنین گفتگوی
 بگیرم فریب تو زین در کوش
 بگشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان در ای جهان بان بود
 پنه و هوش بچوید مردان مرد
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیست پنداست جایگیر
 بر آید هنگام هوش او برت
 بهر دروان تن به زندان کند
 به فرمان یزدان بر آرم ز دست
 بشیوار با کبر و خود آمدند
 برقتند هر دو روان پر زرد

چو شیران به کشتی بر آویختند
 بز دوست سهراب چون میل بست
 کمر بند و رستم گرفت و کشید
 به رستم در آویخت چون میل بست
 یکم نعره بز و پرا ز خشم و کین
 نشست از بر سینه پلین
 بکه دار شیر که بر گور ز
 یکم خنجر آنگون بر کشید
 نگه کرد رستم به آواز گفت
 به سهراب گفت ای یل شیر گبر
 و گر گونه این باشد آئین ما
 کسی که به کشتی نبرد آورد
 سختین که پشتش نهد بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد
 رو یا بشد از سر کند زو جدا
 بدین چاره از جنگ نرازد و ما
 دلیر جوان سر گفتار پیر

ز تنها خوس و خون همی ریختند
 چو شیر و منده ز جاد و ریخت
 ز بس زور گفتی زمین بر درید
 بر آوردش از جامی و نهادست
 بز و رستم شیر را بر زمین
 پرا ز خاک چنگال و رومی
 زند و دست و گور را نبرد
 بهی خواست از تن سرش بارید
 که این را ز باید کشاد از نهفت
 کند افکن و گر زو شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مهری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گر چه باشد به کین
 به افکند نش نام شیر آورد
 بدین گونه بر باشد آئین ما
 همی خواست باید ز کشتن ما
 بداد و نبود آن سخن جاگیر

یکی از دلیری دو دم از زمان
 رها کرد از دست و آمد به دشت
 بهی که در تخمیر یادش نبود
 بهی و پرشد باز هومان چو گرد
 به هومان بگفت آن کجا رفته بود
 بدو گفت هومان دریغ ای جوان
 دریغ این پرویز و بالاسی تو
 بزبر بے که آورده بودی به دام
 نگه کن کز این بیده کار کرد
 سیکه داستان زو بدین شهر یار
 بگفت دول از جان او برگرفت
 به لشکر که خویش بنهاد روی
 به هومان چنین گفت سهراب گرد
 که فردا بیاید بر من به جنگ
 چو رستم ز جنگ و می آزا گشت
 خرامان بشد سو سے آب روان
 بخور آب در روی و سر و تن

سوم از جوانمردیش بگیان
 به دشتی که بر پیشش آهنگ داشت
 از آنکس که با او نبرد آرمود
 بیامد پیر سید از او از نبرد
 سخن هر چه رستم بدو گفته بود
 به سیری رسیدی همانا ز جان
 رکیب دراز و یلی پاسبان
 رها کردی از دست و شد کار نام
 چه کرد به پیشیت به دشت نبرد
 که دشمن مدارا چه خود است خوا
 پرانده بے مانده اندر شکفت
 به خشم و پراز غم دل از کار او
 که اندیشه از دل بیاید ستود
 به بینی به گردنش بر پاننگ
 بسان سیکه کوه پولا گشت
 چو جان رفته گویا بیاید روان
 به پیش جهان آفرین شد شست

بہ زمزم بنالید بر بے نیاز
 ہے خواست پیروزی مستگاہ
 کہ چون رفت خواہد سپہ از برش
 شنیدم کہ رستم ز آغاز کار
 کہ گر سنگ را اول سپہ بر بندے
 ازان زور پیوستہ بر بخور بود
 بنالید بر کردگار جهان
 کہ سخت ز زورش ستاند ہے
 بد انسان کہ از پاک یزدن بخوات
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش
 بہ یزدان بنالید کامی کردگار
 همان زور خواہم کہ آغاز کار
 بد و باز داد آن چنان کش بخوات
 وز آن آبخور شد بجایے نبرد
 ہے تاخت سہراب چون میل
 گرازان و چون شیر نعرہ زن
 بر آن گو نہ رستم چو اورا بدید

نیایش ہے کہ در چارہ ساز
 نبود اگر از بخش و خورشید ماہ
 بخواتد رلودن کلاہ از سرش
 چنان یافت نیروی پروردگار
 ہے ہر دو پالیش بدو در بندے
 دل اواز آن آرزو دور بود
 بہ تازی ہے آرزو کہ بخوات
 کہ رفتن بہرہ بر تواند ہے
 ز نیروی آن کوہ پیکر بکاست
 دل از بیم سہراب ریش آمدش
 بدین کار این بندہ را پاسدار
 مراد اوی امی پاک پروردگار
 بیفزود و رتن بہر آبخش بکاست
 پراندیشہ بودش دل مروی زرد
 کندے بہ بازو کمانی بہ دست
 سمندش جہان و جہان اکنان
 عجب ماند و روے ہے ہنگرید

ز پیکارش انداز بابر گرفت
 چو سهراب باز آمد اورا بدید
 چو نزد یک تر شد بد و بنگرید
 چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگو
 بهانا که از جان تو سیر آمدی
 بپارت امان دادم از کارزار
 چنین داد پاسخ بد و سپ ملتن
 نگویند زین گونه مردان مرد
 به بینی که زین پیر مرد و لیر
 بر آنکه که خشم آور و بخت شوم

نخین گشت وز و ماند اندر شکفت
 ز باد جوانی دلش بردسید
 مرا و ابدان فرو آن زور دید
 چرا آمدی باز نزد دم و لیر
 سوی راستی خود نداری لوز
 که در جنگ شیران و لیر آمدی
 به پیریت بخشیدم اسے نامدار
 که اسے نامور گرد لشکر شکن
 بهانا جوانی ترا غصه کرد
 چه آید به روی تو امی نر و شیر
 شود سنگ خارا بگردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر بار اسپان به بستند سخت
 به کشتی گرفتند نهاده سر
 سپه دار سهراب آن روز دست
 نخین گشت رستم به باز چنگ
 خم آور و پشت دلاور جوان

به سر بر بخت گشت بدخواه بخت
 گرفتند هر دو دال کمر
 تو گفتی که چرخ بلندش به بخت
 گرفت آن سرویان جنگی بنگ
 زمانه سر آمد نبودش توان

ز دوش بر زمین بر بگردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 پیچید از آن پس یک آه کرد
 بدو گفت کین بر من از من رسید
 تو زین بگینای کاین کور پشت
 به بازی بگویند هم سال من
 نشان داد و مادر مرا از پدر
 همی جستش تا نیمش رو
 در یغا که رنجم بسیار
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردن کشان
 که سهراب کشت است و فلند و نو
 چو بشنید رستم سرش تیره گشت
 همی بی تن و تاب دلی تو ش گشت
 پیرسید از آن پس که آمد به هوش

بدانت کو هم نماند بزیر
 بر پور بیدار دل بر درید
 زنیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو و آدم کلید
 مرا بر کشید و به زووی بکشت
 به خاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم
 چنین جان دادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روسی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشت است بالین من
 کس هم بر و سومی رستم نشان
 همی خواست گردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بیفتاد از پای و بهوش گشت
 بدو گفت بانال و با خردش

بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم محانا و نام
 بز دغره و خوشش آمد بچوش
 چو سهراب رستم بد انسان بدید
 بدو گفت گر زانکه رستم تویی
 ز هر گونه بودم ترار بهنای
 اکنون بخت بکشی از جوشنم
 به بازوم بر مهره خود نگه
 چو بر خاست آواز کوس ازوم
 همی جاننش از رفتن من بخت
 مرا گفت کاین اگر پد یادگار
 کنن کار گر شد که بیکار گشت
 چو بکشد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کامی کشته بروست من
 همی ریخت خون و همی کند سویی
 بدو گفت سهراب کاین بدتری است
 ازین خوشتر کشتن اکنون چه سو

که کم با و نامش ز گردن کشان
 نشیناد در ماتم پور سام
 همه کند سویی همی زد و خوش
 بیفتاد و هوش از سرش بر پدید
 بکشتی مرا خیره بر بد خونی
 نه جنید یک ذره مهرت ز جای
 برهنه بین این تن رو ششم
 بین تا چه دید این پسر از پدر
 بیامد پر از خون و درخ مادر م
 یکے مهره بر بازوی من ببست
 بدار و بین تا که آید بکار
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 همی جامه بر خویشتن برورید
 دلیر و ستوده به مهر انجمن
 سرش پر ز خاک و پراز آب زردی
 به آب دو دیده نباید گریست
 چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
 ز لشکر بیامد بشیوار چیت
 دو اسپ اندر آن دشت برپا
 گو سلیتن را چو بر پشت زمین
 چنان بد گمان شان که او کشته شد
 به کاوس کے تاختند آگهی
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 بفرمود کاوس تا بوق کوس
 وزان پس به لشکر چنین گفت شا
 بتازید تا کار سہراب چیت
 اگر کشته شد رستم جنگوے
 ببايد چو جمشید آوارہ گشت
 به انبوه زخمی ببايد زدن
 چو آشوب برخاست از انجمن
 کہ اکنون چو روز سن اندر گذشت
 همه ہر بانی بدان کن کہ شاه
 کہ ایشان ز ہر من جنگوے

تہمتن نیامد بہ لشکر زدشت
 کہ تا اندر آورده کار چیت
 پراز گرد رستم دگر جاے بود
 ندیدند گردان در آن دشت کین
 سر نامداران ہمہ کشته شد
 کہ تخت تہی شد ز رستم تہی
 برآمد زمانہ یکا یک بہ پیش
 و میدند و آمد سپہدار طوس
 کہ ایدر ہیونی سوے زرم گاہ
 کہ بر شہر ایران ببايد کہ چیت
 از ایران کہ زد شدن پیش او
 کہ نہیم سر جلد در کونہ و دشت
 بدین رزم کہ بر نشاید بدن
 چنین گفت سہراب با سلیتن
 ہمہ کار ترکان دگر گونہ گشت
 سوی جنگ توران نراند سپاہ
 سوی مرز ایران نہادند روی

نباید که بیند رنجی به راه
 بسے روز را داده بودم نوید
 بگفتم اگر زنده بسیم پدر
 چه داشتیم اسے پہلو نامور
 درین دژ دلیری به بندن است
 بسے زو نشان تو پرسیده ام
 جز آن بود کسیر سخنهاے او
 چو گشتم ز گرفتار او تا امید
 بین تا که ام است از ایرانیان
 نشانے که بد داده مادر مرا
 چنینم نوشته بد اختر بهر
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
 ز سنجی برستم فرو بست دم
 نشست از بر رخسارم چو گرد
 بیام به پیش سپه با خردش
 چو دیدند ایرانیان روی او
 ستایش گرفتند بر کردگار

مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
 بسے کرده بودم زهر در امید
 به گیتی نمانم یکے تا جور
 که باشد روانم به دست پدر
 گرفتار ختم کند من است
 همه بد خیال تو در دیده ام
 از و باز ماند تھی جاے او
 شدم لاجرم تیرہ روز سپید
 نباید کہ آید به جانش زبان
 بدیدم نہ بد دیده باور مرا
 کہ من کشته گردم به دست پدر
 به مینو مگر بیمنت باز شاد
 پر آتش دل ویدگان پر زخم
 پراز خون دل و لب پراز باد سر
 دل از کرده خویش پرورد و جوش
 همه بر نهادند بر خاک رو
 کہ او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر
 به پرش گرفتند کاین کار چیست
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند باو حسد و دش
 چنین گفت با سر فرازان من
 شما جنگ ترکان مجوئید کس
 زواره بیامد بر پیلان
 چو رستم بر او بر آن گونه دید
 پشیمان شدم من ز کردار خویش
 دریدم جگر گاه پور جوان
 پسر را بکشتم به پیرانه سر
 فرستادند و یک هومان پیام
 نگه دار آن لشکر اکنون توئی
 که با تو مراروز پیکار نیست
 برادرش را گفت پس پهلوان
 تو یاو بر تالاب خشک آب
 زواره بیامد هم اندر زمان

دریده همه جامه و خسته بر
 ترا دل بدین گونه از بهر کیست
 گرامی پسر را که آزرده بود
 نماند آن زمان با سپه دار خویش
 نه دل دارم امروز گویی نه تن
 که این بد که من کردم امروز پس
 دریده برو جامه و خسته تن
 بگفت آنچه از پور کشته شنید
 ستانم مکافات ز انداز به پیش
 بگریه بر او چرخ تا جاودان
 بریده پی و بیخ آن نامور
 که شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه کن بدیشان مگر لغو
 همان پیش ازین جامی گفتار نیست
 که برگردای گرد و روشن روان
 مکن بر کس هیچگونه شتاب
 به هومان سخن گفت از پهلوان

به پا سخ چنین گفت بهمان گرد
 بهیر ستیزنده بد گمان
 نشان پدر جسد و با و نگفت
 به ما این بد از شوخی او رسید
 زواره بیامد بر بهر سلتن
 ز کار بهیر بهر بگجان
 تن ز گفتار او خیره گشت
 نبرد بهیر آمد از دشت کین
 یکم خنجر آبگون بر کشید
 بزرگان به پوزش فراز آمدند
 چو برگشت ز آن جایگاه پهلوان
 بزرگان بر رفتند با او بهرم
 همه لشکر از بهر آن از جیبند
 که در مان این کار یزدان کند
 یک دشنه بگرفت رستم به دست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 بدو گفت گودرز اکنون چه سود

که بنمود سهراب را دستبرد
 که میداشت راز سپید نهان
 روانش به بیداشتی بود حفت
 بیاید مرا و راسرا زن برید
 ز بهمان سخن راند و از انجمن
 که سهراب را زد و سر آمد زمان
 همان پیش چشم اندرش تیره گشت
 گریه پاشش بگرفت ز درد بزرین
 سرش را بهی خواست از تن برید
 بهیر از سر مرگ باز استند
 بیامد بر خسته پور جوان
 چو طوس و چو گودرز و چون گستم
 زبان بر کشاوند میکسر زبند
 مگر کین غمان بر تو آسان کند
 که از تن ببر و سر خویش بسیت
 ز مژگانان بجای خون دل ریختند
 گرانروی گیتی بر آردی تو دود

<p>تو بر خویش تن گر کنی صد گزند اگر مانده باشد مر او را زمان و گر زین جهان آن جوان رفتیست شکار یکم کیسیر به پیش مرگ چو آیدش هنگام بیرون نکند در از است را پیش اگر گوشت است زمرگ امی سپیدی اندوه کیست</p>	<p>چه آسانی آید بدان ارجیت بماند به گیتی تو با او بسان نگه کن به گیتی که جاودگیست سر زیر تاج و سر زیر تشرنگ وزان پس ندانیم تا چون نکند پراگند گانیم گر همه است بسی خویش تن را با بدیگر</p>
--	--

نوشدارو خواستن رستم از کماناوس برای سهراب
و نه دادن او آن را

<p>به گو در ز گفت آن زمان پهلوان پیامی ز من سوی کاوس بر به دشنه جلگه گاه پور و لیس گرت هیچ یادست کردار من ازان نوشدارو که در گنج تست به نزد یک من بایک جامه مگر کو به بخت تو بهتر شود بیامد سپید بگردار باد</p>	<p>که اس گد بانام روشن روان بگویش که ما را چه آمد بسمر در یدم که رستم ضحاک دهر یکه رنج کن دل به تیار من که جان خستگان را کند تند رستم سز در فرستی هم اکنون ز پی چو من پیش تخت تو کمتر شود به کاوس یکسر پیامش بداد</p>
---	---

بدو گفت کاؤس کز پیلتن
 نخو اہم کہ اور اید ب روی
 ولیکن اگر داری نوش من
 کند پست رستم بہ نیر و ترا
 شنیدی کہ او گفت کاؤس کسیت
 اگر یک زمان زو بہ من بدرسد
 بہان نیز سہراب برگشتہ بخت
 بدین نیزہ ات گفت بیجان کنم
 کجا گنج اندہ جان فراخ
 کجا باشد او پیش تخت ہمہ پای
 نخو اہم بہ نیکی سوے او نگاہ
 بہ دشنام چندے مرا بر شمر د
 چو فرزند او زندہ باشد مرا
 سخنا سے سہراب نشیدہ
 کز ایرانیان سر بر ہم ہزار
 اگر ماند او زندہ اندر جہان
 کسی دشمن خویشتن پرورد

کرا بیشتر آب نزد یک من
 کہ ہستش بسے نزد من آبرو
 دہم زندہ مانند پیلتن
 ہلاک آورد و بیکمان مر مرا
 گر او شہر یار است پس طوشت
 نہ سازیم پاداش او جز بہ بد
 کہ سو گند خوردی بتاج و بہ تخت
 سرت بر سردار پیچان کنم
 بدان فرو بر زو بدان پادشاخ
 کجا راند او زیر فرہما سے
 اگر تاج بخش است و گر زخم خواہ
 بہ پیش سپہ آبرو دیکم بہر
 یکے خاک باشد بہ دست اندر
 نہ مرد بزرگ جہان دیدہ
 کنم زندہ کاؤس کے را بدار
 بہ پیچند ازو سے کہان و جہان
 بہ گیتی درون نامہ بد گستر د

<p>پرستم آمد بکدوار دود درختی است حظل همیشه به بار همان رنج کس را خرد یا نیست که روشن کنی جان تاریک او یکه جامه آرد برش پرنگار بخواباند و آمد بر شمس پار کس آمد پیش زود آگاه کرد بسی از تو تا بگفت خواهد نه کلاه</p>	<p>چو بشنید گو در ز برگشت زود بد و گفت خوسه بد شهر یار به تندسی به گیتی و رایا نیست ترافقت باید به نزد یک او بفرمود رستم که تا پیشکار جوان را بر آن جامه زنگار گو پیشلتن سر سوسه راه کرد که سهراب شد زین جهان فراخ</p>
--	--

زاری کردن رستم بر سهراب و برین تابانوش
پزابلستان نزد زال و رودابه

<p>بسی ز دبه سینه بسی کند موی بنالید قترگان بهم بر نهاد بجای کلاه خاک پر سر نهاد غریوان و گریان و زاری کنان سرافراز و از تخمه پهلوان نه جوشن نه خود و نه سخت و کلاه</p>	<p>چو بشنید رستم خراشید روی بد رجست و بر ز کوی سر دباد پیاده شد از اسب رستم چو باد بزرگان لشکر همه همچنان همی گفت زار ای نبرده چون نه بیند چو تو نیزه خورشید و ماه</p>
---	--

که آمد این پیش کامه را
 بنیره جهاندار سام سوار
 بریدن دو دستم سزاوار بست
 که فرزند سهراب وادم بباد
 ز سام نریمان در کشایب گویو
 چون نیست در گرد گیهان کی
 چه گویم چو آگاه شود مادرش
 چه گویم چو آگاه شد سبب گناه
 کما این پدر این چنین کار کرد
 به گیتی که گشت است فرزند را
 پدرش آن گرانمایه تر پهلوان
 که رستم به کینه بر او دست یافت
 بر این تخمه کسام تقدیرین کنند
 که داشت کاین کودک را بچند
 به جنگ آیدش رامی و ساز و سپاه
 بفرمود تا دیب به خمر و ان
 بهی آرد و گاه شهر آیدش

که فرزند گشتم به پیران سرا
 سوے مادر از تخمه نامدار
 جز از خاک تیره مباد و نم نشست
 که چون او گوی نامدار می نه زاد
 به مرد می فروزون بود گردان نیو
 به مرد می بدم پیش او کو دکه
 چگونه فرستم کسی را برش
 چرا روز کردم بر او بر سیاه
 سزاوارم اکنون به گفتار سرد
 دلیر و جوان و خرد و مست در
 چه گوید بدان دخت پاک جوان
 به دشمنه چکر گاه او بر شکافت
 مرا نام بے مهر و بی دین کنند
 بدین سال گرد و چو سرو بلند
 به من بر کند روز روشن سیاه
 کشیدند بر روی پور جوان
 یکے تنگ تابوت بهر آمدش

اژدان دشت بردند تابوت او
 به پرواسر آتش اندر زدند
 همان خیمه و دیبه رنگ رنگ
 بر آتش نهادند برخاست غو
 جهان چون تو دیگر نه بیند سوا
 در یغ آن همه مدی و راسی تو
 در یغ این غم و حسرت جان گل
 نکویش فراوان کند زال زر
 چه گویند گردان و گردن کشان
 ازین جوان به ایشان رسد
 بدین کار پوزش چیست آورم
 بهی ریخت خون و می کند خاک
 همه پهلوانان کاوس شاه
 زبان بزرگان پر از پند بود
 چنین است کردار چرخ بلند
 چو شاهان نشیند کسی با کلاه
 چرا هر باید همه بر جهان

سومی خیمه خویش نهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همه تخت پر مایه زرین پلنگ
 همیکردن زاری جهاندار گو
 به مردمی و گردمی که کارزار
 در یغ آن رخ و برز و بالای تو
 ز ما و جداوند پدر داغ دال
 همان نیز و و نه به پیر هفت
 چو زمینان شودند و ایشان نشان
 که برکندهم از یغ سر و سه
 که دل شان به گفتار خویش آورم
 به تن جامه خسروی کرده چاک
 نشستند بر خاک با او به راه
 تهنیت به درواز جگه بند بود
 به دست کلاه و به دیگر گمند
 به خم گمندش را بید زگاه
 چو باید فرامید با هم زمان

یکے دائرہ آمدہ چنبرہ
 نہ برپادشاہ دہ ہر بندہ را
 جهان سرگذشت است از کہی
 چو اندیشہ بود گرد و دراز
 اگر چرخ راہست ازین آگے
 چنان دان کہ زین گردش گاہ
 بچرخ رفتن اکنون نباید گریست
 ز سہراب چون شد خبر نروشاہ
 ہرستم چنین گفت کاؤس کے
 ہی بردخواہد برگردش سپہر
 یکے زود ساز و یکے دیر تر
 دل و جان بدین رفتہ خرسند کن
 اگر آسمان بر زمین برز نے
 نیابی ہمہ رفتہ را باز جاے
 من از دور دیدم بر دیال او
 بہ گفتہ بہ ترکان نمائے
 زمانہ براگنجش با سپاہ

فراوان درین دائرہ داوری
 شناسد نہ نادان نہ دانندہ را
 چنین گونہ گون بازی آرد ہی
 ہی گشت بید سوسوی خاک باز
 ہمانا کہ گشت است نفرتش ہی
 بہ چون و چرا سوسوی اوراہ نیست
 ندانیم فرجام این کار چیست
 بیاید بہ نزدیک او با سپاہ
 کہ از کوی البرز تا برگ نے
 نپاید گلدن بدین خاک ہر
 سر انجام بر برگ با شد گذر
 ہمہ گوش سوے خرد مند کن
 و گر آتش اندر جان در زنی
 روانش کن دان بہ دیگر سرے
 چنان برزو بالا گوپال او
 ز تخم بزرگان بماند ہی
 کہ آید بہ دست تو گرد تباہ

چه سازی و در مان این کار بیت
 بدو گفت رستم که او خود گذشت
 ز توران سرانند چندی ز چین
 زواریه سپه را گذارد و به راه
 بدو گفت شاه ای گونا محو
 گر ایشان به من چند بد کرده اند
 ولیکن چو رای تو با جنگ نیست
 دل من ز درو تو شود پر ز درو

بجیر دلاور بسیار از راه
 و ز آنجا یکه شاه لشکر بر اند
 بدان تا زواریه بیاید ز راه
 زواریه بیامد سپید و دمان
 بریده دم باد پایان همدار
 بریده سمند سرافراز دم
 سپه پیش تابوت میرانند
 پس آنکه سوی زابلستان کشید
 همه سیستان پیش باز آمدند

بر این رفته تا چند خواهی گیسیت
 ششسته است هومان درین بهین
 اند ایشان به دل در مدار پیچ کین
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 ازین رزم اندو هست آمد به رستم
 و گرد و دواز ایران بر آورد
 مرا نیز با جنگ آهنگ نشد
 نخواهم از ایشان بکین یاد کرد

چنین گفت که پیش رفت آن سپاه
 به ایران خراسید و رستم جانند
 برو آگهی آورد زان سپاه
 سپه راند رستم بهم اندر زمان
 پر از خاک سر متان نامدار
 دریده همه کوس رو بنه خم
 بزرگان به سر خاک بفتانند
 چو آگاهی از وی به دستان رسید
 به ریخ و به درو گذار آمدند

چه سازی و در مان این کار بست
 بدو گفت رستم که او خود گذشت
 ز توران سرانند چندی ز چین
 زواره سپه را گذارد به راه
 بدو گفت شاه امی گونا جو
 گر ایشان به من چند بد کرده اند
 ولیکن چو رای تو با جنگ نیست
 دل من زور و توشه پر زور و

بیمیر دلاور بسیار راه
 و زانجا نگه شاه لشکر براند
 بدان تازواره بیاید ز راه
 زواره بیا و سپیده دمان
 بریده دم باد پایان هر دو
 بریده سمند سرافراز دم
 سپه پیش تابوت میر اندند
 پس انگه سومی را بلستان کشید
 همه سیستان پیش باز آمدند

بر این رفته تا چند خواهی گسست
 نشسته است هومان درین بهین
 اند ایشان به دل در مدار پیچ کین
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 ازین رزم اندوهست آید به رو
 و گرد و دزدان ایران بر آورد
 مرا نیز با جنگ آهنگ نه
 خواهم از ایشان به کین یاد کرد
 چنین گفت کند پیش رفت آن سپاه
 به ایران خراسید و رستم بجای
 برو آگهی آورد زان سپاه
 سپه را اندر رستم هم اندر زمان
 پر از خاک سر صفت آن نامدار
 دریده همه کوس رویند خم
 بزرگان به سر خاک بفتانند
 چو آگاهی از وی به دستان رسید
 به رنج و به درد و گذار آمدند

چو تابوت را دید دستان سام
 تهنن پیاده همی رقت پیش
 کشادند گردان سراسر کمر
 همه رخ کبود و همه جامه چاک
 گرفتند تابوت او سر بزیار
 تهنن به زاری به پیش پدر
 بدو گفت بشکر که سام سوار
 ببارید دستان زد و دیده خون
 تهنن همی گفت کامی نامدار
 همی گفت زال نیت کار شکفت
 نشانی شد اندر میان همان
 همی گفت و مژگان پراز آب کرد
 چو آمد تهنن به ایوان خویش
 چو رود او به تابوت سهراب دید
 بدان تنگ تابوت خفته جوان
 به زاری همی مویه آغاز کرد
 که ای پهلوان زاده بچه شیر

فرود آمد از اسب زرین لکام
 دریده همه جامه دل کرده ریش
 همه پیش تابوت بر خاک سر
 به سر بر نهشاند برین سوگ خاک
 در یخ آن چنان نامدار لیس
 ز تابوت زد و زبر کرد سر
 بدین تنگ تابوت خفت است زار
 بنالید باد او در هسمنون
 تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
 که سهراب گرزگران برگرفت
 نه زاید چنون مادر اندر جهان
 زبان پر ز گفتار سهراب کرد
 خروشید و تابوت بنهاد پیش
 ز چشمش روان جوی خونایید
 به زاری بگفت ای شه پهلوان
 همی بر کشید از جگر آه سرود
 نه زاید چو تو زو رمند و لیس

همی گفت زار اے گو سرفراز
 به مادر نگونی همی راز خویش
 به روز جوانی به زندان شدی
 نگونی چه آمدت پیش از پدر
 فغانش ز ایوان به کیوان رسید
 به پرده درون رفت با سوگ و در
 چو رستم چنان دید بگسبت زار
 تو گفتی مگر تشخیص آمد است
 دگر باره تابوت سهراب سیر
 از ان تخته بر کند و بکشد سر
 تنش را بدان نامداران نمود
 پیر اکس که بود ندیب و جوان
 جهان جهان جامه کردند چاک
 همه کاخ تابوت بدسرسر
 تو گفتی که سام است یا ایل و سفت
 چو دیدند آن مردمان روی او
 پوشید بازش به دیبای زرد

زمانه ز صندوق سرفراز
 که هنگام شادی چه مدت پیش
 بر این خانه مستمندان شدی
 چرا بر دریدت به بنیان جگر
 همی زار بگریست هر کان شنید
 دلش پر زرد و درخش پر ز گرد
 بهارید از دیده خون و کفار
 که دل راز شادی گریه است
 بیاورد پیش همان دلم
 کفن ز وجد اگر و پیش پدر
 تو گفتی که از چرخ بر خاست دود
 زن و مرد گشته همه بے توان
 به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
 غنوده به صندوق در شیر نر
 غمین شد ز جنگ اندر آید خفت
 بگردند هر کس به سرهای دمو
 سرتنگ تابوت راست کرد

بهی گفت گر دخمه زین کنم
 چو من رفته باشم مانند بجای
 چه سازم من اکنون سزاوار او
 یک دخمه که دیش ز ستم ستور
 تراشید نابوتش از عود خام
 به گیتی همه بر شد این داستان
 چهارم سر بسیر پر ز تیمار گشت
 به رستم برین روز چندی گذشت
 به آخرت کیبائی آورد پیش
 جهان را بسی هست زمینان یار
 که او بر جهان هست بوش و خرد
 چو ایرانیان زین خبر یافتند
 وز آن رومی هومان به توران
 از ومانده بد شاه توران شکفت
 غریو آمد از شهر توران زمین

ز مشک سیه گردن آگین کنم
 و گرنه مرا خود جز این نیست رای
 که ماند از دور جهان زنگ و بو
 جهانی ز زاری همی گشت کور
 بر او بر زده بند زین ستام
 که چو گشت فرزند راهلوان
 هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
 بگرد دلش شاد و دانی گشت
 که جز آن نمیدید پتجار خویش
 بسے داغ بر جان هر کس نهاد
 کجا او فریب زمانه خورد
 بر آن آتش غم همه تافتند
 بگفت او به افراسیاب آنچه دید
 وزان کار اندازده اندر گرفت
 که سهراب شد کشته بر دست کین

آنگهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

همه جامه بر خویش تن بر درید

خبر زو به شاه سمنگان رسید

به مادر خبر شد که سهراب گرد
 خروشید و جوشید و جامه درید
 بز و چنگ و بدرید پیرانش
 بر آورد پانگ غریب و خروش
 فرو برد ناخن و دیده بکند
 مر آن زلف چون تاب داد بکند
 روان گشته از روی او جوی خون
 همه خاک تیره به سر برنگند
 به سر برنگند آتش و برف و خشت
 همی گفت کاسی جان مادر کنون
 غریب و اسیر و ترند و نزار
 دو چشمم بره بود گفتم مگر
 گمانم چنان بود گفتم کنون
 پدر را همی جستی و با سستی
 چه دانستم ای پور کای خب
 در بغش نیامد از آن رومی تو
 و ز آن گردگاش نیامد در بغ

ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
 به زاری بر آن کودک نارسید
 در خشان شد آن لعل بیانش
 زمان تا زمان زو همی رفت هوش
 بر آورد و بالا و آتش فلک
 به انگشت پیچید و از بن بکشد
 زمان تا زمان اندر آمد نگون
 به دندان ز بازوی خود گوشت کند
 همه موی مشکین به آتش بسخت
 کجائی سرشته به خاک و به خون
 به خاک اندرون آن تن نامدار
 ز سهراب و رستم بیا هم خب
 بگشتی بگرد جهان اندرون
 کنون با بدن تیز بشتافتی
 که رستم به پنجه دریدت بگر
 از آن برزو و بالا و بازو تو
 که برید رستم به برنده تیغ

پرورده بودم تشش را به ناز
 کنون آن به خون اندرون زرقه
 کنون من که گیرم اندر کنار
 که اگر یکم این درو و شیار خوش
 سیاحتن و جان و چشم و چراغ
 و جستی ای گردن که پناه
 از آن پیش کو دشمن را بکشید
 چرا آن نشانی که مادت داد
 نشان داده بداند پدر مادت
 کنون مادت ماند بی تو اسیر
 چرا نامدم با تو اندر سفر
 مراستم از دور بشناخته
 مراخته تیغ آن سر فراز
 گفت و میخست و می کند شو
 گفت مادت بیچاره گشت
 بوبرا و انجمن گشت خلق

به زخمشده روز و شبان دراز
 کفن بر تن پاک او خفته گشت
 که خوابیدن مرا غم گسار
 که انخوا غم کنون بجای تو پیش
 به خاک اندرون ماند از کاخ و باغ
 بجای پرگورت آمد به راه
 بخفتی به خاک اندرون زار و خوا
 جگرگاه سیمین تو بردید
 ندادی بر او بر نکر ویش یاد
 زهر چه نامد همه باورت
 پر از درد و تبار و رنج و زحیر
 که گشتی به گردان گیتی سهر
 ترا با من ای پور بنواخته
 نکر دی جگرگاهت ای پور باز
 همی زد کف دست بر خوبوی
 به خنجر جگرگاه تو پاره گشت
 که ز آن گریه در خون همی گشت غرق

در کاخ بر بست و تختش بکند
 در دشت جاس که بدجای بزم
 در خانها را سیه کرد پاک
 بدشید پس جامه نیکون
 بدروز و به شب مویه کرد و گریست
 سرانجام هم در غم او بگرد
 چنین گفت بهرام شیرین سخن
 ز ایدرمی کند خواهی در ایزد
 چنین است رسم سراسر کن
 بتو داد یک روز نوبت پدر
 چنین است و رازش نیاید بد
 در بسته را کس نداند کشاد
 دل اندر سراسر پیغمبر
 بدین داستان من سخن ساخته ام

ز بالا بر آورد و پستش گفت
 از آن بزم که رفته بودش بر بزم
 ز کاخ و رواقش بر آورد خاک
 همان نیکون غرق گشته به خون
 پس از مرگ سهراب سالی نیست
 روانش بشد سوی سهراب گرد
 که با مردگان آشنائی مکن
 پیچیده باش و در سنگی ساز
 سرش پیچیدانه بیند زین
 سر و گردن او بت آید به سر
 نیایی به خیر و چه جوی کشید
 بدان رنج عمر تو گرد و بسپارد
 پیغمبر نباشد بس سودمند
 دگر بر سپاوش سپرد ختم

انتخاب از کلیات قافانی

بگر دون تیره ابری ببادان برشدا و
چو چشم بر من نیرو چو روی رنگین تیره
شب کون چون شب هفت گون چون دل

بدل گلشن قنبر بدن بی بین گل

چو دودی برپا گرفته چو دیوی مست آشفته
شده خورشید را افشان تباری جرم او پنهان
و یاد او بر سر و چو بیزن نهفته چهره روشن

لب غنچه رخ لاله برون آورد و بتجالد
رفیقین در دیده کل شمشید و طره سنبیل

فدا رگل خراشیده خوار بجان تراشیده
از او اطراف خارستان شده کبریاستان

جوامع خیزد گوهر نیرد گوهر بیزد و گوهر را
شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
باشک وید و امق بزنگ طاه خدرا

برون - پسر دود و در پس بد قول
 یزدیم طرب زندان ز شوق ز شادمانی

زده بس در ناسفته زمستی خیره بر خارا
چو شاد مسرور زندان چو ماه جیخ در ظلم
ویار و شن گهر بهمن شده در کام اندر

نیمس باران از آن که بطرف منتهی کشش و کمال
کشیده و از طرف بیابان بیابان منتهی کشش و کمال

در پس لباس پوشیده بپایغ از ناله ایفنا
ز دور تنگ بکار ستار ز مهر بزلاله امرا

عین زو غرق سیرایہ چو رنگین شادی غزل

ز بیش مرغ جان پُر در همش زهر باد در
 خروشد هر دم از گردون که پوشد بر تن بایر
 نشاندر چمن ثماله و ماند از دمن لاله
 کنون از فیض وستان نماید از گل بجان
 ز سرود سیسنبه جلال خلق و کشر
 ای گنگو کن چمن چون صفت بگلین
 دامن فرخ رخ گلستان بخت خلق
 ز بس لاله بس نسیرین دین بگین چمن شگین
 گل از باد و زان لاله زان مشک خلق از زان
 ز فر لاله و سوسن ز نور نور و دستردان
 چو در دامن چو درستان صفت از صفت گل بجان
 تو گوئی ابل یک کشور بر بند پا بر سر
 چمن از فر و دروین چنان نازان شبت چمن
 فر و پیشینه امکان نهنگ بچه ایمان
 امام تاسن فاسم چمنش چون همه این
 نهال باغ عسپستین بهار فر و دروین
 سحاب عدل از لاله ایمان شرح را لاله

چو از چون از دماغ و دیا چون دو کند و
 ز سنبل کشو کشو از لاله خلعت و سیبا
 چنان از دل کشد تال که سحر از وقت است
 بزرگ چهره علمان بیوسی طسره حورا
 دمن از لاله و عجم طرا ز تبت و لغها
 تو گوئی فرخ تعلقا طسره با گسترده در
 همه چون نوش در پنج همه چون سیم دریا
 ز بوی آن ز رنگین بود گلش زمین زیبا
 بلی نبود شگفت از زان کسا و عنبر سارا
 و من چون دایم این چمن چون سینه سینا
 ز یکسو لاله نعمان ز یکسو گرس شهلا
 چنان در خشک سال اندر بهامون بهر تها
 که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضر
 دلی ایند و منان علقه عالی اعلا
 زمین از خرم او ساکن سپهر از خرم او پویا
 نسیم روغنه پاستین شمسیم دو حلقه
 خرد بر چروا و لاله روان از هر دو کشید

رخش مهری فروزنده لبش یا قوی از زنده
 ز جودش قطره قدیم ز زایش پرتوی نجم
 بهشت از خلق او بوی محیط از جود او بوی
 ستاره کوئی میانش بلال عید چو گاش
 قمر نگلی ز خسارش شکر طعمی ز گفتارش
 زمین آثاری از رخش فلک معشاری از رخش
 خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش

از ان جان خورنده ازین نطق سخن گویا
 جبابش قلیه مردم را دشت کعبه دلها
 یحیی حشمتش کوئی گریبان گنبد مینا
 ز غل تمم بکدانش عباری توده خیرا
 بشر را مهر و بدارش نمان چو روح در اعضا
 اهل در پشته ز رخش نمان دو دم زوا
 بهر چه رخشانست ملک حیران تر از

ابد از بس پیشانی فلک در بستر خدای
 و جودش با قضا تو ام از جودش با سوادیم
 قضا تیر نیست در شش تا نیست در شش
 زمین گوشت و شش فلک مهری و شش
 بسائل محروکان بخند خطا گفتم جهان بخند
 ملک است جمال و فلک محو کمال او
 زمان را عدل و زیور جهان ابد است او
 ز قدرش عرش مقداری ز صفتش فلک آثاری
 اهل را جود او مرغ اهل با قهر او مصنف

بخوان به پیشانی فرزان بیضه بیند
 حد و شش با قدم مهدم حیاتش با بد بیند
 چو ماهی بسته شش همه دنیا را بیند
 و تا چون آسمان شش پیش از دیگران
 اگر فتم که نهان بخند ز بسیاری شود بد
 ز دریای نوال او جایی بحسب نفس
 زمان را و زمان پرورد جهان را و جهان را
 بیاض شکوشت خلایق ریاض جنت الکاف
 فلک را قدر او مرغ ملک اصد را و اصد را

رضای او رضای حق قضای او قضای حق
 کو کب بخت ایوانش فلک اجری خورش
 رخس پیرایه هستی دلش سرماییهستی
 فلک لاروی ل سویش فلک اقبال بر ویش
 جهان را بود آفریده در باطن چه در ظاهر
 کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده
 راهی قدس پوشیده بهستم نفس پوشیده
 می مانم ای لای خورده سبق ز ما سر آبرده
 ز دوده رنگ مکانی شده در نور حق فانی
 ز دوده در وشت لاف که که لا یجود الا الله
 شده از بس بیاد حق بجز نفی مسغرق
 روان را ز پرورده سر آید را ز پرورده
 رموز علم ادیبی بود ذوقی نه تدبیر
 نه بی یزدان تناخوت دوستی خوان احسان
 ستاره پنج خرگوبت زحل مندوی ذرنگ
 بسر ز لطف حق تاجت طریق شرع چنان
 همین نواده آدم همین پیرایه عالم

دلش از ما سوا حق گزیده غرلخت غما
 بزر خط و دانش چه با بخت چه با بیا
 وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در به
 بگرد که به کوشش طواف مسجد الاقصی
 با مراد شود عمارت ز دیوان قضا طعنا
 چنان که چرخ خشنده همان پیرایه ما
 بزم انش پوشیده می وحدت ز جام لا
 وزان پس سر بر آورده ز جیب جامه الا
 چومه در هر لوزانی جواب دجله در هیا
 ز کاخ نفی بسته ده بخا و نگاه استفتا
 چنان با حق شد ملحق که اشتباه استشنا
 با گیسو و خرو خروده بنا اهل ابر بر می کلا
 چه داند ذوق ابیسی رموز علم الاستا
 حتی تراک فرمانت جهان را عروده الوثقی
 ز نیم خشم جا کجا بهت فلک را رنج استرنا
 بساط قرب معراجت سبحان الله سبحا
 چون خیر الم سلین محرم تجل و نگاه اودانی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
مساک را توئی بهر ملک را توئی زیور
تو در معموره امکان خلقی پر از نیروان
توئی برفع و رفاد توئی بر خیر و نشر قاهر
تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی
تو دانی حقایق را تو مبنای وقایق را
ترا زاده تا باهی ز حق پر وانه نشا
ز ما را از تو افزا بر زما را از تو است

بجمل قدرت و اور تو بودی آفرین گستر
ز در عت حلقه گردون تو غیث شعله کانون
اگر لطف تو ای داد و نگر دو خلق را بهر
ز بهی ای نخل باغ دین که تان در دیده حق بین
تو در اوصاف فنا آفریده واد سخندان
سخن تنجسته او در هفتان تا مزج ابل بیان
معانی شد گشت خانی معاذ الله گشتانی
گشت خوانی ز بهی بنان و شانی خنی عادل
گشت خوانی عفا که به و شانی حاکم الله

توئی تاهی توئی آمر توئی واد و توئی دارا
محامد را توئی منکر معارف را توئی نشار
چو در گنجان در جان جان حکم تو در شیا
توئی بر دیو و دهر توئی بر نیک و بد و انا
تو گنج گمان بر دانی تو دانی سر ما و ح
تو رویانی شقایق را ز ناز صفه زان
گر آفرانی و گرسهای نباشد از کست

ز ما را از تو آفرینش خود را از تو است
ترا ده چارگان مادر نموده بهفت گمان آبا
ز قدرت بطه همچون ز ملک خطوه بید
ز آه خلق در محشر قیامت است و پیا
نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما
کنند امر و زو بهتانی که تا حاصل بر و فدا
فشانند دانه در میزان که چیده خوشه در جوا
بهر حالت که میدانی توئی همسر توئی مولا
گشت خوانی شود خوشدل گشتانی شود بر
بهر صورت جزا که شد که استی که تا ز صنی

نتر سدید ملا گوید ستیزه بیا که هم زیبا
بروید سبیل از بستان برآید لاله از قمارا
چو بیکان بنبر و مشکین دم چو بون بون تان سپر

گوش خوانی ثنا گوید و رش رانی دعا گوید
از تا دور نه میسان دعا ز گل گل و بیکان
چو لاله زار برت خرم چو گل با خرمی توام

انتخاب از کلیات لغا

قصیده

این گواهی بس که زاهد میکند نهار من
تا نه پنداری سعادت بیت در بیکان
تا بهر هم هسته کنار تو یا آنا من
بچکس ز پیشان نداند خیر اسرار من
گفت مانا عاقلی از سایه دیدار من
کاروان مهر و رنگ است انجا دار من
من که باشم که خطاب مفتی آید بهار من
کی کند وقت تظلم گوش برگفتار من
چشم شو خوش با جرای دیده بیدار من

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من
زخا با تش سجا می بارها که دم گرد
ره که دم بنا کو بانی بیت احرام
گر سرهای غیر ساد با زنون تنم عیب
گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر
تا شدم در رسته و صف بست شکوفش
مفتی ارک خندانم ز بخش خلافت نمود
بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داور
خوابش از فرکان هم برآید به تویند خجاست

رشته تبلیح عمر ز ابدار نفس سگ خفت

غمم خور این بزم خدای تری از تار من

اگر من بخون کشانی تکشم سر از کندت
رخ و لغو ز آتش دل و دستان سپدت

سرم آن شکار زخمی که نماده ام به بندت
بست ای بت بهشتی پی دفع دیده بد

<p>تو بوسه دل آسامن و نقد و اسفین توئی آن نهال طوبی میان باغ خوبی ز لگام بر کشائی ز پی تشکار آمو بمن ای همی پسندی تو جفای ناپسندی منشین ترش زمانی نظری بمر بانی شب در آینه بجران چه تفاوت آنکارا</p>	<p>همه حیرتم سراپا که بهما کنم بچندت نرسد بدست کوه بری از قله بدست نه عجب که صید وحشی دود از پی سمند بخود آن همی پسندم که جهان بود پسندت بر شک تلخ من کن میان تو شغذت همه خار زیر پهلوی تو که جای در پر</p>
---	--

اگر تو فرودند از زان منین طول غیسا

که تو همچنان نیز می پریشتری از غنندت

<p>زلف است که بر رخ نقاب است کی آرزوی وفا توان داشت حاشا نظر عطا توان داشت اگر دوان نشود از کینه پندار اختر بشمار من هر چه یار با آنکه دلیر شیر گیریم تو یاد شمی و ما فقیریم از من همه صبر و از تو آرام هر بختی که من بر آورم خام</p>	<p>یا ابر حجاب آفتاب است یا خود هموس معنای توان داشت یا چشم تو بر سر عتاب است کیستی بمساء عدت مددگار تا کو بخت من بخواب است چون صید بدام تو اسیریم بر ما نظر را کنی ثواب است از ماست دعا و از تو دشنام تو هر چه خطا کنی معاف است</p>
---	--

<p> طفل است و حدیث مار زنگین افسانه تشنه و سراب است شناخت زد و تا بدشمن یا صعوه بچگل عفتاب است بر کرده بهیچ پای و پے را زان روی گنج در خواب است ندیگست نافه باد گیسو در گردن عقل من طناب است </p>	<p> مهر من و آن دوزلف پر چین ذوق دل و آن دمان شیرین تاجست بزلف او شیمین در چنبر زلفش آن دل من آن خار و گل و بهار و دمی را اندر دل من بجوئے و بے را خار و گل که با ششما بر تارک تست ساقه صو </p>
<p> در چشمه چشم ریخت بیرون بر موج سرتنگ من حباب است </p>	<p> دل کشت ز حسرت بخت خون زان گونه که نه محسبط گردون </p>
<p> اینست ترا و چشم خو بنابر اینست ترا و چشم خو بنابر </p>	
<p> مسکین دل با دال و نشیبه و سنگ است بایش همه گز و سپر و تیغ و خدنگ است و آن زلف غرابی که دلش خسته چنگ است آن غمزه که خوزیر ترا زیر تنگ است یا لشکر و دم از پی شخیر و تنگ است </p>	<p> می خورده و خوی کرده ببار سرتنگ است نخلی است قدش که ز قمر ابرو و رخ زلف آن چشم عتابی که برش سوده منقا پہلوئی تن بدن چون بر سراب خط است که صفت بسته بر پیر من بنسار </p>

و ندان کنتم زان لب و ستویم از ان خط	گویم طلبم گریه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری	در مرحله عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه در چشم بر خسار	باو عطف چه سر آنکه در گوش بپینگ است

یعنا ز دمان تو سخن خواهد دزدان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

صف زده از چهار سو آن قره سیاه را	بنگر اگر دیده نظم نظام شاه را
زین همه رسته کام جانین همه زنجیر	نام بدور جام می کردش مهر و ماه را
با تو شایست توان بطف ازل اگر دهم	طلعت زلف تو شب ساعت سحر را
باقی و چهره دستان زده می ابرو سنان	باز بلم بدوستان آن گل دآن گیاه را
خنده جام می گفت داووم و عمر شد تلف	بر من و بر تو آب من گریه سزد گناه را
سبر که قیص فاق من بدو سهرن خاق او	مار جانم و غار را کوه و بهشت دکاه را
خود شکفت کار کنو فسق و بد بکودکی	کسب کرده یافت فن بچه بط شاه را
پیزی جگر زرد و کاسه سیه مخوان کرد	هشته بجله تاج زر صد گل بے کلاه را
غیر تو از قیص کون بر بد و لوث و مکشون	کس کشیده بر فلک قبه بارگاه را

هرة زچوک احمد افرطه قرن بدادری
کوش کجا که بشنود ناله دادخواه را

در چمنها همه سرودی که گلشن تر باشد	نیست در سست رخ و قامت اگر باشد
------------------------------------	--------------------------------

هم بلبل تو که با قدر تو نسبت نتوان	بر سر طوبی اگر چشمه کوثر باشد
هم بر روی تو که ناموسی تو نتوان پیچید	بر سر سوری اگر توده عنبر باشد
کور آن دیده کش از چهر تو دان چشمه لوت	چشم بر روی گل گوش ساغر باشد
مرغ دلما همه ز می زلف تو باز در پربال	مار نشنیده کسی برج کبوتر باشد
العظیم حرم خم ندید پشت رکوع	هر کار خصلت ز حسانی آن در باشد
تا تاب ز سوز زیت عشق است ولی	دود از آن خانه پنی که در آذر باشد
هر که از قبل لعل تو با عصمت خضر	بشکنم توبه خود و ارسد سکن در باشد

احمد اجنس که پیرا چه نزاری چه بنزور
 بردوان بگذر اگر ماده اگر نر باشد

انتخاب از کلیات اسیر خسرو

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن زندگی مرد چیست خواب نهادن زیر سنگ نهند بود و صف مردان عیب ترسمت انجام کار با بستران کند ناصیه طفل را است نعلی گوهر مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز جسم همت درویش پس خلدی ای حسین غذیر و همان بود دعوی مردی دین	قالب خاکی چو باد بمره خسرو داشتن پس چو پروان رفت خواب پارس داشتن دانه تسبیح را دام بهوس داشتن بانگ و یل تقی چو چرخ داشتن از صفت خسروست نعل فرس داشتن مذهب عیار نیست بیم عس داشتن بنده زرنگه درویش گرس داشتن گاه و غایتش خصم روی پس داشتن
---	---

فی الموعظة والنصائح

مرد همه جا به سر کار به بهره مقصود چو بیرنج نیست مرد که شبلی نشود گناه کار هر که نریزد بعد از خون خویش	شخص متعطل نخل و خوار به کابل بی کار به پیکار به ز و سنگ بازار به دستار به ز و صمغ خائفه بسیار به
---	---

<p>خارکش سوخته صد بار به کار تو صد سال اگر بار به احمد پاریته ز بربار به</p>	<p>زان تن کابل که کل نازک است گر چه که پیرے تننت امروز داد عین بزرگست که گویند هست</p>
<p>بے عمل آن کار سپندار به کون حند از عالم عذار به</p>	<p>کار بزرگست که خوانند علم که از بهر فربح حند است</p>
<p>دوخته چون نعل بمسار به از کسل حامل سفار به اشتر لنگ و حند ر ہوار به رہ و اسرے سوا سوار به از تن خود نیز سبکبار به شنگ گداست بدیوار به از خرد و از ہمہ بینار به</p>	<p>سفند کہ شد با ستم فریخ و وز سرعت جابل کہ سبک شد براہ گر تو پیادہ روی ہنوتوبے راہ بدل رو کہ روندہ دلست راہ بروے کو برہ دل رود دل کہ بگل ماند نیامد برون آنکہ سو ملک ابد کرد و غنم</p>
<p>فی مح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاہ از وسط الحکومت</p>	
<p>شکر گفتا ز شیرن کار و گلزار و مہ پیکر شکر شیرن و گلرنگین و شب شکیں و صبح افروز ترخصم تاپ رویم آب چشم خواب جانم</p>	<p>کجا خیزد چو تو سوی جان و نازک نوب نہا شد چون لب اندام و کیسو و رخت گز ببر و اندیشہ هر و فراق و آرزوے تو</p>

ز سوز عشق سوز و ساز و داغ اینک بزیگونی	و هم دود و غم سود و دلم و دود و تنم جسم
ندیدم چو تنی از شکل فراق و شوخی خونین	برون رنگ درون چنگ و بلنگ و بلب گهر
جوانان عاشق و حیران دست و پنجه و خون	فرب و گیز و رنگ و مین و بی پر و عارت گر
چو در سحر و دم و نسون و تنگ و من اگر گفت	ز غم جوش و غم بون و غم گوش و کتم باد
مشور و میان ز جور و خشم و رعنائی و بدخولی	جگر خار دول آزار و جفا کار و ستم

ساز
ماندن

مکن چندین به بین آخر که و بیگاه روز و شب
قصایب یک زبان اندک بقا کو چک فنا بمر

عشق از پچپچ جان گرفت مارا	خلفه بزبان گرفت مارا
سرو قد او و بنار و عشوه	هر خطه روان گرفت مارا
خرسند بغایت بنودیم	اینک حق آن گرفت مارا
ای دیده چه ریزی از برون آب	بکن شعله بجان گرفت مارا
ای خواب برو که باز امشب	سودای فلان گرفت مارا
ترسم که برون برو ز عالم	این غم که عنان گرفت مارا
گویند که مرگ طرفه خواب میرست	این خواب گران گرفت مارا
خندید به اهل در و خسرو	در دول شان گرفت مارا

ردیف الهیاء

ای تمام خواب من بروه بخشم بخواب	و می سر استراب من داده بلف نیم باب
---------------------------------	------------------------------------

تاب زلفت بر سر آلوده خون نیست
 زلف شکایت کند افکند بر آبوی چین
 گل چنان بی آب شد و در درختان که اگر
 گو نقاب بر رخ زخشان کشی از نازکی
 ناز ناز مستی بنماید اندر زیر پوست
 گشت تمیزان شراب آلوده بهامی تنگ
 بگری جوابم در سوال بوسه
 روزی که است بیوراکه بهر دید نیست
 خواهم از زلف تو تاب اگر کم که بد جان کنم
 گرم سردی دید این دل که خط و خسالت
 چشم تو درین سستی تیغ مژگان برگرفت

گر نخواهی بخت خونم زلف را چندین تاب
 نافه را خون بسته شد و زبانی از ان مشکین طاق
 خرمی از گل بسوزی قطره ندید کلاب
 روی تو پیدا بود پنهان شود و در نقاب
 چون خیال سبزه لاریه اندر زیر آب
 ست چون گشتم من آخر گرتنگ بود از شراب
 یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب
 عمر از رفتن بجا ماندست با چندین تاب
 زلف در بازی درازی چون توان از شراب
 نیمه و سایه اند و نیمه در آفتاب
 خواست بخسود ز کشتن آگهان برگزین آب

رویت التار

سوار آمد و گلکهای بوستان بشگفت
 بدان صفت که گل از باد نشکند بچمن
 بدیده پرس که آتش چو آب و در غلطید
 گل از شراب بدانسان که بشکند در جام
 بتان تبرس قدم می نهند بر لاله

چون شد لی و طرب روی دوستان بشگفت
 زباده باده کشان از بهار جان بشگفت
 زخمی چه چار خضر خوبان دستان بشگفت
 بکوی دوست گنج از خون علقمان بشگفت
 که بچو شعله آتش بوستان بشگفت

در بست بخت گنجینه و در میان شکفت	ز بسکه غنچه ورم بسته از صبا دم زد
رخم ز سوزن خاک ره تان شکفت	چنانکه گل تجوی مصطفی شکفت بنک
زیاده مدحت تو غنچه در دمان شکفت	نیستم مشک جهانگیرش ز چو خسرو را

روایت الدال

محالست این که جانم با صبور ز...	مراتبا ششانی با بتان دلریا باشد
ز جان خویش در بنجم که پندویت	نخواهد مرده کس خورادلی بن نینخشم زید
حشش بگذارم او شب ترا در...	به بیداری ز بهرم بنجاره داشت این دیده
که او را زندگی زینگونه پریا در...	شکایتی بویست آرد تا زید بجاره مسکین
که هر شب او کجا و من کجا دول کجا باشد	در پیش بسکه در خود گم شدیم آگاهیم نبود

گرفتاری من در گیسو تو بان کسی داند
که در دام بلایی بهیچو خسرو مبتلا باشد

انتخاب از کلیات خاقانی

از من بپرسیدم بر طفل تر باندانش
 از انو بستانست و هر دم تسلیمش
 از انو بستانست چون گشتی نوح اندر
 خود آنکس را که روزی بند بستانست از سر زانو
 زدم و این بستانست برگزینش در می
 و بستان از سر زانو دست نخل کن شیرم دیرا
 کسی کردی بگس جانی نشیند در پس زانو
 کسی کین غرضی است دانست که چون بگوید
 پند بقیشتان بانی که خاموشیت تاویش
 مرا بر لب خاموشی لب با نامیشت اول
 سخت از من زبان بسته که طفل اندر نو آموز
 چوناندم بزیان چون کجا جان من میداد
 چنان در بونته تلقین مرا بگذاخت کاندازن

و من تعلیم هر عشره و سر زانو بستانش
 نه هر دریا صد فداست و بر سر طوفانش
 که طوفان جویش دریا است چو بوی کردانش
 نه تا بکیش بود جویدی دنی تا ساق طوفانش

این هر دم چار طوفانست در بیابانش
 که چون بگس در پس زانو تانش شیرم دیرا
 بز انوش بگس از ان نشینست سالانش
 گفت موسی و آب خضرینی در گریانش
 به تعلیمش انکالی که ناموست بر دانش
 که در سر بستانست ز خاموشیت در دانش
 چو نایش بزیان باید چون بر بطن باندانش
 که تا چون نامی سوی چشمم زانم و بفرانش
 نه شیطان باند و سواش نه آوم ماند و عصانش

بگوش من فرو گفت آنچه که نشو کنم شاید
 نبشتم بجد بخیرید وین چون تشره طفلان
 چو از بر کردم این بجد که هست از بدستی مهرش
 چو دیدم کمین و دست از است کلی علم نادانی
 ز بهی تعلیل دانا کی که سوخو و شدم نادان
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد بی
 درین تعلیم شد عمر و هنوز بجد میخوانم
 هنوزم عقلی چون طفلان سر باز میپسند از
 نظاره مکنم سیک درین هنگامه طفلان
 بیایان آید این هنگامه کاینکه در آخر شد
 خردنا نیست از طبع زان خردش کنم حیرت
 خرد و بر راه طبع آید که همد نفس موسی را
 بادل نفس چون زنبور کافرا دشتهم لیکن
 بگرد میخور است تله در شود نفس از سر نهاد
 میان چار دیواری بجاکش کردم از خون
 که گور تشنگان باشد بخون اندوده بیرون
 ترسیم ز آنکه نباش طبیعت گور تشنگانند

صحیفه صفتی که درون دوده جرم کیوانش
 نگاریدم بسرخ و زر در زنگه بهره فریش
 زیادم شد معامی که هستی بود عنوانش
 هر انجم حفظ جزوی بود ششم زان پیش
 که استاد انا بود چون من کرد ادا نش
 ز خود در خود شود حیران کند حیرت بخود
 ندانم کی توهم آموز خواهم شد یا یونان
 که از نایب گون حقه باز می که از کبر
 که تشکیک مهره اسودست نباش حقه گدانش
 بود مهر جا که هنگامه است شب هنگامه باش
 چو موسی زنده و مابوت از ان دارم نزدش
 گذر خیل فرعونست نه چارست زایش
 با خریافتم چون شاه زنبوران سلیمان
 مرا این سر چو پیدایش بریدم سر به پنهانش
 سرگورنش باند و دم چو لعلین کردم انباش
 ولیکن زاندر دل باشد تشنگان کوده و نوش
 که صتاب شریعت باشد شب که در نگه باش

از گوشتش اگر برست خار احمد سعدگو
 مرا هست چه خورشید است نه پادشاه زند استا
 بلی خود هست در دین خون خورشیدی باید
 سلیمانیت این هست ملک خاص در دینش
 و دست بیتی جهان جهان نهاده در کد کویش
 زهی خضر کند دل به توخت خود جایش
 دو فلان کبود الماسش و حارس شرع و قوش
 نه چون خیال مند از خود سختی کرده طاعتش
 زیر مطبخ تسلیم سیمیه تخت جیانش
 چو در میدان آزادی سوری آرزو کردی
 دلم قصر شکیب داشت همچون خان زبوران
 نه خان عنکبوت آسا سر پرده زده پیران
 نه چون باغی درون سوسن برون از درختش
 بر فتم پیش نه پادشاه هست تا زمین بوسم
 هوا میخو است تا در صوف بالا همسری جوید
 سحران سلوتم نه پادشاه جوت نبود آنجا
 برستم دست کانی داد جام خاص خرمندی

برون سوغار و بدی درون سوبین گلش
 که چرخش بر رانست و بر میست بر ریش
 که سمانش همه شایست اذ فارغ ز سمانش
 که کوسن بت بلی میزند از پیش ایوانش
 و مسک بایی نیاز و از بسته پیش در بانش
 غمی سرست عاقل جان بقا نزل در صافش
 و دوزخی نفس امارش و درسی چرخ و کایش
 نه چون خاقان چین از علم تاجی کرده طغیش
 برای که بخلایق نعل از تاج خاقانش
 سر آمان بودی گوی پای عفل چو گانش
 برون ساده در دامن درون نعمت فراوانش
 درون دیرانه و بر خوان گس بنید ریش
 که بیرون چون صدف محمود درون سید از گیش
 بشارت کرد دولت که بالا خوان و بنش
 اگر فتم دست نگندم بصف پای جانش
 که آشکم خوش نمک بود و در خزرین نمک نش
 که خاک جودیه چیدن نه خفته جودیه آب جودیش

کسی کین نزل دید ممکن نیست تحملش
 مرا چون عوت عیسیست عیدی بر زنا در دل
 مراد گفت کین فقر داری در جهان سنگ
 بن دانا شستبان کن بشرط آنکه هر روزی
 چو بر دند اسب محنت را عوانان فلک سفره
 نیایی جو خنوری را که دوران سوخت گاهش
 بیدیدی جو بگو گیتی ندارد جو درین خرمن
 چو صرع میسخت با عقلی نه سر ماندند و تاش
 فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع همانرا
 نترسی بن سبک لبی که در زنده است پیش از تو
 بچرخ گندناگون بردوان بینی یک خوشه
 برین نان بریزه هاشگر که شب دارد برین سفره
 نماز مرده کن بر حرص لیکن چون ضوضا ساز
 و گر گویم سهم کن بخاک چو کنی کاینجا
 نهادن پرستانه اگل خندان گلشن دان
 سگان از رعایت چون نیر تو خوان ساود
 نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد

کسی کین نقل مجلس یافت جاست نیست نقاش
 و لم قربان عید فقر و گنج گاه دستر بان
 نعیم هر دو دید کس چه باید خط امعانش
 بساطی ساز از رخسار و جاربوی زلف گلش
 چه جویی بن علفخانه که خط افتاد و در هاش
 نه بینی نان تنوری را که طوفان کرده بر تاش
 محقر چون ترک گفتی یک جوان در این نقاش
 جو در دانه تا دور بار می خرم مانند پادشاهش
 ز روز و شب دو سنگ سبقت خون بالا در نش
 بسی شیرین دندان خامی پی کرد دست دنداش
 که یک دیک ترا کشتی زان و دانا تاش
 که از در یوز عیسیست ششکار می در انباش
 که بی آبی ست عالم را و در حیل اندک تاش
 بخون کشتگان آلوده شده خاک بیا تاش
 درون سوختن لایاکی بران سودر و در تاش
 تو شیر می روزه میار و میدان در سبغ الواش
 نه شرم از آبدست گداز ننگ آبد تاش

درینا کاش دشتی که در گلخن چه افزاید
 بگو با میر کاظم پست سگ ناری جفته هم
 کشف در پست میر دیکه افعی پست بگذارد
 سلیمانی کن دعوی نخست این دیوانی را
 چو جان کار فرمای بلوغ قدس خواهد شد
 که خوش نبود چو شانه ز غریب و ابلهک آید
 سفر بیرون این عالم کن بالای آن عالم
 دو عالم چیست و گفته است میرانشیت را

زنی باشد نه مردی کرد و عالم خانه سازد
 ز خاک بای مردان کن چو تخت عباس چینه
 نه درویش است برکش تاج سلطانی کند غبه
 و اگر صف خاص تربیتی در درویش سلطان دل
 نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرل
 چو درویشی بدرویشان نظر بکن که قرص خور
 سخا به گام درویشی فروز تر کن که شایخ زر
 سخا به جزا کردن را بخوار نیست در محبت
 ز بزرگ نیکویی نایب تو عذرش ز آفرینش نه

ز چندین خوردن خون زنان خون حیوانش
 سگ از بیرون در گرد تو هم گدازه اش
 تو کم ز فعی نه در پست چون ماندی بجایاش
 بکش باند کن یا کار فرمایا بیرون رانش
 حواس کار کن در حبس تن مگذار در پاش
 جانده فاحشگان در بند افراغ در ایوانش
 که دل زین هر دو مستغنی است بر تر زین آن رانش
 ازین دو کف بیرونست هر کو بست و رانش
 که ناسید است و نه کیوان که باشد غایب میرا
 و اگر تاج زرت بخشد سر اندر در دستا نش
 که درویشی که درویشی و سلطانیت یکش
 که خاک پای درویشی نماید تاج سلطان نش
 که از نون بقلم طغر است منشور فقرانش
 بعد ایتان و پدر زلفت و خود بخت عریانش
 چو درویش خزان گردید آید زرافشانش
 که یک بوی و انگه جزا خواهی زید و انش
 که عقد درست مانست چون نخل غسلش

اگر چرخ وقتی نوش کرد و نیش هم دارد و
 میا اگر توانی دست از بن آلایش دنیا
 همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
 بدین باقبال بگفته که بفراید مشغوره
 بچالاک بیدار بخرست گرد من پیمان
 ز چرخ اقبال بی او بار خوی او ندارد و هم
 بقای نیست هیچ اقبال را چند از مودستی
 ترس از تیر باران ضعیفان و کسین نیست
 خد ز کرباه مظهری که بیدارست خون باران
 به تحیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی
 چونین داری اندر چرخ شب و آسپار بهر
 تو همچون که مژستی و خفته و گشت از روی
 سگی کردی کنوان عفوی سگ که پیشیا سست
 اگر میری که مردان چو اینند خداست
 ترا از گو سپندی چرخ دنیا می زهر دانه
 رقمهای که اندر خرقه مرزوست از بخت
 زمین دایه است توئی تو شیر خورده و خوت

تو آن سنگ را دوی یک آمد دوی در شانش
 که دنیا سنگ است نجاست او دست شیطانش
 غم معشوق بگدل است بر عشاق گدانش
 که خود ماه و دو هفته است آنکه از فروش نقصانش
 بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آباش
 که اقبال مه تو هست با او بار سر طانش
 خود اینک بقا اسقلوب قباست بر خورش
 که بر گزشتت لالان تو می زخم بچانش
 تو شب خفته ببالینی که سیل آید ز بارانش
 بجناک افکنده داری که لرزد عرش افانش
 که رستم در کینست و هنگی زیر خفتانش
 چو کرمی کان اشب تا بدین بیدار ز مالانش
 که سگ هم عفوی سگ دید بگردل شدیشانش
 که طفل اینک که میزاید می بیند گدانش
 که بر گکا و زمین برده اساس قصر و بنایش
 ز موز لوج محفوظ است اگر خوانی بایانش
 همه خوان تو زان شیر بکخور دست ز پستانش

مخور باده که آن خیمت کو شخص جو ان مردان
 زمین از شخص جباران چو نفس عالم رعنا
 خراسان گر حرم بودی همین کعبه ملکانش
 قدر خان مرد چون قتی بخود خود سمر قدش
 ملک شد با آتش بود و رفت آن آب مردانش
 نه بر بنجر شیخون بردا و اول کرد خان چشمه
 از بی دولت کناسکان هدایت یافت خاقانی
 لوتی خاقانیان طفلی که استاد طبعین بهتر
 هدایت نالین آموز و قول فلسفی شنو
 فرائض در دست جو اصول آموز و مذہب دان
 نماز را نمازی کن بهفت آب نیاز آری
 نمازی نیست گرد پیغت دریا اندرون دارد
 فقیهی زبافلایون که آنکس چشم درد آید
 نمازی که رسم علم آرد فلایون پیر زینتی
 رد کون امروز دکان نیست کمال شریعت یا
 به بندار کل دین خواهی که چون ستمه دادن
 به گیتی ست بانگ ملون اما نشنود و خواجیه

زمین خور و ست بیرون داد و ز خاک رشت
 درون سوسست گورستان بحسن سوسست
 سمر قندار فلک بودی همین اختر قدر خانش
 ملک شد رفت چون روزی نگریه خود خراسان
 کنون خاکستر خاک است مانده در صفا مالش
 شیخون ز دجل تا گور خانه شد شستاش
 کنون حدسفی فلسفی نیز در پیش اش
 چه جامی نند و استا هست باز رشت نیش
 که طوطی بکان ز بند آید بخوید کس تر خیزش
 جیست جیست اندکاش قلید کس تر اش
 غازی کاخچین نبود جنب خوانند اش
 کسی کاندیر پرستش سبب همت اندکم سداش
 یکی کمال کابل به ز صد عطار که مالش
 که یکم چهار رکعت کرد حاصل شد دو جوش
 که خود کحل اسجوا هر یافته انصار لوطاش
 به پیش آنکه اردو چند ملون کوب و دکانش
 که به باغیالت ریخت اندر گوشه اش

فلک هم باون کلی ست کرده نرگون گونی
که منع کل سائی را نگون کردن زین سانش

ایضائی نعت البنی صلی الله علیه وسلم

بر صبح سرز گلشن سودا بر آورم	وز صور آه بر فلک ادا بر آورم
چون طلیسان چرخ مطرا شود بصبح	من رخ یاب دیده مطرا بر آورم
چون کوه بر لعاب گوزن او فتد بصبح	هوی گوزن وار بصر بر آورم
از اشک خون پیاده دازم کنم سوار	غوغا بهفت قلعه پنا بر آورم
خود بی نیازم از حشر شک فوج آه	کمان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم
اسفند یار این نور دین منم بشرط	بیر بقیه مفتخو انش به تنها بر آورم
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز	بس آه غنبرین که بعدا بر آورم
لب را حنوط زاه معنیر کنم چنانک	رخ را دمنباشک مصفا بر آورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان	کمان سر دبا ز آتش سودا بر آورم
دلما می گرم بت زده را شربت کنهم	زان خوشند می که صبحی هم آسایا بر آورم
هر دم مرا بعضی تازه است حامله	زان مرد می چو مریم غدا بر آورم
زین روی چون کردست مریم بیان عمر	از نخل خشک خوشه خرابا بر آورم
ترد انسان که سوگر بیان فرو برند	سحر آورند و من یدر بیضا بر آورم
دل در متعاک غلظت ناک می فسرده شد	رخش ثباب غاشه بالا بر آورم

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان
 نی نی من از خراس فلک گذشت ایتم
 چون در توش شرق برفشان گرم چرخ
 آیتستم که چون سدم بوی نان گرم
 آب سیز نان سفید فلک بهشت
 آباهی علویند مرا خصم چون خلیل
 از خانه مان مرست دمی سر بهر عشق
 دور کوئی حیرتی که همه عین آگینست
 چون نامی اگر گرفته دمان دارم جهان
 در ساق من چو چنگ به بند دبدبه رسن
 باروزگار ساخته زنگم بوی آنک
 جامه بلور در خم روین بدست
 تا چند بهر صیقلی زنگ چهره
 تاکی چو لوح نشرة اطفال خوشین
 تاکی بر غم کعبه نشینان عروس دار
 اولی ترا که چون حجر الاسود از پلاس
 دلق بنزار منج شبان مست و سن

و او از صلا بسیجا بر آورم
 سرزان سو فلک بتماشا بر آورم
 آواز روزه بر همه اعصاب آورم
 از سینه باد سر و تنم بر آورم
 زین نان دمان بایب تبر آورم
 بانگ باز نسبت آبا بر آورم
 هر جا که هر نیست دم آنجا بر آورم
 نادان نما بجم دوم دانا بر آورم
 ایندم ز راه چشمه ها نابر آورم
 بهم سر بساق عرش معلای آورم
 امر و زکار و دولت فردا بر آورم
 دست از دمان خم بدار بر آورم
 خود را بنگ آینه رعنا بر آورم
 در زرو و سنج و حایه زیبا بر آورم
 چون کعبه سر ز شقه دیبا بر آورم
 خود را لباس عبیر سارا بر آورم
 چون در سر ز صدره خار بر آورم

خارا چو مار بر کشم و پس بیک عصا
 در زرد و سرخ شام و شفق نو ده ام کنون
 چون شب مر از صاف و کایب گز نیست
 بر سوگ آفتاب غازین پس ابر وار
 چند از نعیم سبعة الوان چو کافران
 شویم دمان چو کفن بهشت و آب خاک
 قرص چوین و خوش نگلی از سر تنک چشم
 هم شور بای اشک نه سیکبای چهره
 مو کو مثال دم چو بر آرد لال صبح
 چون پیش تنخ من بقباعت بود خوش
 چون طبع من فرونی پیش آرزو کند
 چه عقل را بدست امانی گر و نسیم
 قلب را بنقد صفا چون بر دن و هم
 چون آینه نفاق نیارم که نفیس
 آن ره روم که توشه وحدت طلب کنم
 شهبازم از هر چه بجه دمانم بگاه صید
 سر زان فرو برم که بر آرم دمان نفیس

ده چشمه چون یکلم ز خارا بر آورم
 تن را بعد وی شب بیدار آورم
 تا آفتابی از دل در دابر آورم
 پوشم سیاه و بانگ معزابر آورم
 کاز حجم سبعة زامعابر آورم
 وانش ز باد خانه احتساب آورم
 بز آنکه دم بمیده دارا بر آورم
 کینه شور با بهیمت سبکابر آورم
 من نیز سر ز جوته خارا بر آورم
 زان خنظل شکر شده حلوا بر آورم
 من قصه خلیفه و سفت ابر آورم
 چهره بر سر ز کبریا بر آورم
 نسناس چون بز یور جورا بر آورم
 از سینه زنگ کینه بسیار آورم
 زال زرم که نام بغفار آورم
 گردان هزار لبیل گویا بر آورم
 نفس اثر است هیچ گو تا بر آورم

صهبا کشفه آبی در زبسته آگهی
 بدیل نهام که عاشق با توت زربوم
 دانم علوم دین ندان تا بچنگ زرق
 اعراهم که بر پی احرامیان روم
 باین نفس چنان همه بشیار بستم
 اصحاب گفت دارم بیدار و خفته ذات
 شش موده است نفس چون خوش بر نفس
 صفرا همه تیرش نشانند و من ز خواب
 بنیاد عمر بیخ و من بر اساس عمر
 مردان درین چه عذر نندم که طفل وار
 در ظاهرم جنابت و درطنست حیض
 دریای تو به که که مگر شمار گاه عمر
 خاقانیاں هنوز نه خاصه خداے
 گرد عیار نقد من آلودگی سبب است
 سال گز که به مراباز دشت شاه
 گر بخت باز بر در کعبه رساندم
 کی ساله فرض بود که کعبه کنم قضا

من آب آتش از زو و مه بار آورم
 بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم
 کام از سگان حیفه دنیا بر آورم
 حج انپی ربودن کالا بر آورم
 مستم نهان و عریده پیدا بر آورم
 ممکن که سر ز خواب مفا جابر آورم
 نامش بشیر شریزه سیجا بر آورم
 چون طفل ترش خیزم صفا بر آورم
 روزی مزار قصر من بر آورم
 ازنی کنم ستور و بهر بر آورم
 آن به غسل هر دو یکجا بر آورم
 چون آفتاب غسل پذیرا بر آورم
 با خاصگان مگو که محاذ بر آورم
 با صاحب محک چه محاکبا بر آورم
 زین حیرت آتشی ز سویدا بر آورم
 کا حرام حج و عمره ثنا بر آورم
 بیکیر آن فریفته بچا بر آورم

حراق دارد در قد آتش به بوییس
 از دوست آنکه داور فریاد رس نماید
 ز مرم فشانم از نره در زیر بادوان
 دریای سینه موج زند ز آب تشین
 از رشته اگر طلب نفس یا حزن
 بر آستان کعبه مصفا کنیم
 دیباجه سراج کل خواجه رسل
 سلطان شرع خادم الامی ابوال
 در بارگاه صاحب معراج مبر زمان
 با قرب قاب تو سین بر خاک درکش
 که درخش سجاک سر اندیب ادا کنیم
 کی باشد آتزمان که رسم بار حضرتش
 زان غصه که دارم ز آلودگان عصر
 داور داور دوست جهان از جهان
 ز اصحاب خویش چون بگفتند زان حکیم
 و ندانم اربسنگ عزامت شکسته اند
 سوکن خور و مادر طبعی که در تنانش

زاهد که چون شراره مجزا بر آورم
 فریاد در مقام مصلا بر آورم
 طوفان خون ز صخره صفا بر آورم
 تا پیش کعبه لولور لالا بر آورم
 سر رشته من از سنگ سقیاب آورم
 ز لغت مصطفای مرکز بر آورم
 که خد متش مراد من بر آورم
 من سر بیا پیوسی لاله بر آورم
 معراج دل به جنت ما و ابر آورم
 آوازه ولی فتدلی بر آورم
 کوثر ز خاک آورم و خوا بر آورم
 آواز یاسغیت افشا بر آورم
 غلغل دران خطیره علیا بر آورم
 فریاد پیش داور و دارا بر آورم
 آه از شکستگی سر و پا بر آورم
 وقت شناسی خواجه ثنایا بر آورم
 از یک شکم دو گانه چو جزا بر آورم

اسماهی طبع سن نبکاح شنای است امروز که زنش را ملاهست کنیزی	زان فال سعدا ختر اسما بر آورم رخت از گوئرمی بشه یار آورم
	فردا من از شفاعت او کار آن سرای در حضرت خدای تعالی بر آورم
<hr/>	

انتخاب از دیوان حافظ

نعل

ای فرخ ماه حسن از روی رخشان شما	آبروی خوبی از چاه زرخزان شما
عزم دیدار تو دار و جان برب آمده	باز گردید بر آید چسبست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که بدستان شوند	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدوزگست طر فی نسبت از قنات	به که بفروشند مستوری بستان شما
بخت نجاب لو و بایدار خواهد شد مگر	زانکه ز در دیده آبی روی رخشان شما
یا صبا به راه بفرست از رخست گلدسته	بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دل را اگر گسندید	زینهار ای دوستان جان من جان شما
عمرتان باد از ازمی ساقیان بزم جم	گر چه جام ما تشد پرچی بدوران شما
ای صبا با ملکان شهر نواز ما بگو	کامی سزا حق شناسان گوی میدان شما
گر چه دوریم از بساط قرب بهت دوست	بنده شاه شما نیم دشت انجوان شما
دوروار از خاک خون دامن چو بریا گزری	کانه رین ره گشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را هستی	تا بوسم همچون گردون خاک دیوان شما
میکند حافظ دعا فی بشنو آیینی کنی	روزی ما بعد لعل شکر افشان شما

صبح دولت میدد که جام همچون آفتاب خاندانی تشویش ساقی یار و مطرب بزرگو شاه و ساقی سید افغان و مطرب پیکوب خلوت خاص است چاکرین و نرنگاه نش از خیال لطف می شناسد چاکر لاک طبع از بی تقوی طبع و زویر حسن و طرب	فرستی نین به کجا باشد بده جام شراب موسم عیش است و در ساغر و عهد شب غزوه ساقی چشم می پرستان برده خواب اینکه می نیم به بیدار است یارب یا خواب در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب خوش بود ترکیب بین جام و لعل نذیب
---	---

تا شد آن مدد شتری در ماهی حافظ را بگوش

میرسد هر دم بگوش زهره گل بانگ رباب

آن پیکت مور که رسید از دیار دوست خوش میداد نشان جلالت و جمال یار جان او شن غمزه و خجالت بهی برم سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار شکر خدا که از مدد بخت کار ساز گر بادفته بود جهان را بهم زند کحل الجواهری من آری نسیم صبح نایم داستان عشق و سر نیاز و دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه پاک	آورد و حمز جان ز خطا مشکبار دوست خوش میکند حکایت غرور قار دوست زین نقد کم عیار که کردم شمار دوست در گردن شد بر حسب اختیار دوست بر حسب عاست همه کار و بار دوست ما و چراغ و چشم و ره انتظار دوست زان خاک نیکبخت که شد بگزار دوست تا خواب خوش که بر و اندر کنار دوست منت خدایا که نیم شر مسار دوست
---	---

<p>دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند بیخود از شعله پرتو زاتم کردند چه مبارک سحر می بود چه فرخنده شب چون من از عشق خست بخود و حیران گشتم من اگر کام رو گشتم و خوشدل چه عجب بعد ازین روی من آینه حسن نگار ما لقت آن روی من شده این دولت داد اینهمه فتنه و لشکر که سخنم می ریزد کی می آید عجب بندگی پیر میغان بحیات ابد آن روز رسانید مرا عاشق آن دم که بدم سر زلف تو قناد شکر شکر بشکرانه بپیشان ایدل</p>	<p>زند را آن ظلمت شب ب حیاتم دادند باده از جام تجلی به صفا تم دادند آن شب قدر که این تازه براتم دادند خبر از واقعه لات و مناتم دادند مستحق بودم داینها بزم کاتم دادند که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند که بیا از غمت صبر و شباتم دادند هر صبر بستی که از آن شاخ نباتم دادند خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند خط آزادی از حسن بجاتم دادند گفت که بند غم و غصه نجاتم دادند که نگار خوش شیرین جرم کاتم دادند</p>
<p>همیت حافظ و الفاس سحر چیران بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند</p>	
<p>سمن بویان غبار دل چو بستند نشانند بفرارک بلا جانها چو بر بند بر بندند ز چشمم لعل باقی چو میارند میخندند</p>	<p>پیر و یان قرار دل چو بستند نشانند ز زلف عنبرین دلمها چو بپاشند بپاشند ز رویم راز پنهانی چو می بندند میخوانند</p>

<p>بعمری کنفس با ما چو نشیند بر خیزند چو منصور از مراد انا نکه بر دارند بر دارند سرتنگ شته گیران را چو دریا بند دریا بند</p>	<p>نهال شوق در خاطر چو نشیند نهستانند که باین دزد اگر در بند در مانند در مانند رخ از هر سخن خیزان نگردانند نگردانند</p>
<p>بدین حضرت چو مشتاقان نیاز دارند باز آرند بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند</p>	
<p>روی بنما و مرا گو که دل از جهان بگیر چو بر لب نشسته من بین و مدار آب در یغ چنگ بنواز و بسازار بنود و عود چه باک در سماع آیی و ز سر خرقة بر انداز بر قص دوست گویا ر شود هر دو جهان شهنش ترک در ویش گیر این بود سیم و زرش میل رفتن کن ای دوست دمی با ما باش رفته گیر از برم این آتش آبل و چشم صوت بر کشن ز سر و باد صافی در کش</p>	<p>پیش شمع آتش پروانه بجان گو بگیر بر سر کشته خویش آیی و ز خاکش بر گیر آتش عشق و دلم عود و نغم مجر گیر ورنه در گوشه نشین دل بر یاد بر گیر بخت گوروی کن روی زمین لشکر گیر و غمت سیم شمار اشک خوش ناز بر گیر بر لب جوی طرب می و بکف ساغر گیر گونه ام زرد و لبم خشک و دمانم تر گیر سیم در باز و بر دسیم بر در بر گیر</p>
<p>حافظ آراسته کن بزهر و بگو و اعط را که بدین مجلس و ترک سر محبر بر گیر</p>	
<p>شب قدر است طری شد نامه حبر</p>	<p>سلام می حتی مطامع انجبر</p>

دلاور عاشقی نهایت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از برندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی با بسجده و البجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول او ازین زجر
بر آسمی صبح روشن دل خدارا	که بس تار یک می بینم شب بجر

و فاخته ای جفاکش باش حافظ
فان الرج و الخندان فی التجر

انتخاب از کلیات غایب

هر کس شیوه خاصی در اثبات استوار دارد
 بی باشو کشت فرخنده آثار جهانگیری
 این وقت نوازش جانفرا باولست فردی
 گرامی منصبش را طالع اقبال جشیدی
 بعدش ماه هرب کمال و آفاق جهانی
 همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی
 سرایش سپهر آورده قیصر را بد روشی
 نهان در خاطرش اسرار اشراق فراطوسی
 به زرش گدوده برخاک نمیند بدشوار
 دلیران سپاهش را هنر با جمله بهرامی
 با قیامش که نتوان بره ویدن ز نایابی
 فروزش را بر ویش سازش چنان کیکی
 طرب بر لبش برده حوران را در شکاری

ز سن مح و ز لادن را بگنجینه آشنایی
 خدی بادوش آماوه اسباب جهان پایی
 کفشش بکامشش درفشان برست یسائی
 بهایون سندش پایا و رنگ سلطانی
 بدورش بهره دایم حوتی و جریس سرکائی
 همش با خویش نگازنگ نازش در خدا دانی
 بدرگاهش قضای نشانده دارا را بدر بانی
 عیان بر خاتمش آثار توفیق سلیمانی
 بغرضش کو بسیار از راه بر خیزد باسانی
 فرازشان با پیش را بنا با جمله کیوانی
 به پیش گهر توان شمردن از فراوانی
 نوازش را بخویش نازش پیوند روانی
 کرم بر خوان فیض خوانده رضوان را بهمانی

<p>که کلین نامه اقبال اورا کرده عنوانی که مراد بر سجودش ثابا ابر و سوده پیشانی که سیماش بهر و ماه ماند در درخشانی که خودناشتی خوا بد رسد از فوط غلانی زمین کلبه سن شد گلستان بعد ویرانی بدین نام از ازل آورده ام طعنه استجانی نداخم چاره اما اینقدر دانم که میسر ستویم در نور و سنگدستی از پریشانی به پیمان مودت دارم آئین ناناخوانی تو نیز از راه غمخواری که مکن که کز کانی که با من داشت گوناگون نوازش ای پنهانی که چشم من بدان کل ایجا برگشته نوزانی ترا باید که برفق سخنور گوهر افشانی</p>	<p>رو باشد بگلشن گرامش گلکشان با عجب نبود گیتی که پالش جادوان مینی شریا بارگاه نظم سن در مدح خود جنگ نداخم چون فرستم این گهر لیکن آن دم بگفتارم تو آنگر که پیسم در ز تهنید تم برستم کند سنجان در سخن غالب بود نامم مراد و بست اندر دل که جانفرسانی آزا بسان دود کاند رنگنا بر خویشتن پیچ نمک پرورده این دولت جادوید پیافم که هم میکرد که لار و آگند از راه غمخواری ازان در نامه مدح تو ارم بر زبانش سواد نامه می دلفروزش در نظر دارم گراودر رشته مدح سخنور که هر آمودی</p>
--	--

سخن کوتاه دانم باد و فرخ باد و روزنا فزون

بهر طعنه تو همچون بر تو بخششهای زیوانی

گل جدا نمانده از شاخ بدانان نیست
آسمان صفی و انجم خط پاشان نیست

هر چه در مبداء غیاض بود آن نیست
از سواد شب قدر است مداد و بهر دست

بسکه دلدادۀ موزونی انکار خودم
 ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد
 خامه گز نیست سرو شنی تر و نشان نیست
 مستقیم عالم بدان و روشم سهل بگیر
 جاده عرفی و رفتار شفاعی دارم
 تا بحر طعم و از کشور جان می آیم
 نام از چیست که برخویش چنین می آید
 مر جبا داد و رجم مرتبه تا من مژگ
 خورده است آب ز سر چشمه نطق تو مگر
 دم تحریر تنامی تو بجلوت که منکر
 سخن از مدح تو را ندم شرف افزون
 نکته سنجان سلف را ز تو در معرفت مدح
 از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزیر
 گفتیم این چیست که ما مهر منیرش مییم
 گفتیم این چیست که ما جوشن بهارش گویم
 گفتیم این چیست که گرد گزینش چه خط است
 گفتیم این ابر که بار دهنش از چه است

خامه بیگام رقم سرو خرامان نیست
 در خیابان ورق سنبیل و ریحان نیست
 از چه در مدح خاک زباندان نیست
 نایب شود قم و جبریل محمدی بخان نیست
 دلی و اگر شیراز و صفایان نیست
 مدح تشبیت سپاس و کله سامان نیست
 گز دانسته که نام که بعنوان نیست
 بنگر این صفحه که آرایش دیوان نیست
 این رگ ابر که کلک گهر افشان نیست
 بال عنقای نظر مروه جبدان نیست
 عقل فعال بدین مدح شناخوان نیست
 رشک بر فرخی و خوبی دوران نیست
 کاین ادا بر شرف ذات تو بران نیست
 گفت جاه تو که این شمشه ایوان نیست
 گفت فیض تو که آن موج بطونان نیست
 قلمت گفت سرش بر خط فرمان نیست
 کرمت گفت روشن بدرخشان نیست

دید چون نقش کف پا تو بر خاک زحل
 زنده گردی بهت را بهوادر پروانه
 ز بهر چون بزم ترا نام طلب که دو چایست
 از خم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
 بهر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
 کشته تیغ و فاعشرت دیگر دارد
 بداییم سر کوس تو کشودم سینه
 فرط اخلاص نظر کن که گزشتیم از رشک
 به تو ام زنده و نادیده سرپایمی ترا
 شرط اسلام بود و زرش ایان بغیب
 به میان جی گری غایب شد موی شناس
 آشکارا بتواز خویش نشان باز دهم
 چون برین دایره بینی شفق از سن یاد آر
 چون بدریا بودت راه زمینی جوی نشان
 چون رسد نماند غالب بتواز هر بگویی
 پایه طبع تو ام نیست بهمانا زمین بود
 آه ازین غم که بدایع آفت اجزایمی است

خورد سوگند که این کف میزان نیست
 چرخ سبقتم به قسم گفتم که کیوان نیست
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست
 تیغ تیز تو درین مسد برمان نیست
 غم عشق تو درین عکله جهان نیست
 عید در مصر که شوق تو قربان نیست
 زین پس لاله گل ننگ گریان نیست
 سگ کویت بو فاداری از اعیان نیست
 بجای غم ز سرپایمی تو کان جان نیست
 ای تو غائب ز نظر هر تو ایمان نیست
 در بهت خامه من خضر بیابان نیست
 گردت در گرفت پرش پنهان نیست
 کان کف تلخ من خوان به شرکان نیست
 کان فردیخته دیده گریان نیست
 کاین خط بندگی بنده احسان نیست
 آنچه از سن شمعوی ناله و افغان نیست
 آه ازین غم که بتالایش سوزان نیست

<p> طره خم بخش حال پریشان نیست اختر روز شب شمع نبستان نیست کاین دل غمزه هم در خوردن نیست اینکه در مرده دلی ز سیت آسان نیست ز آنکه دلقک تراز گوشت زندان نیست کا نذرین بند قلم مرغ خوش احوال نیست به سخن شاد شوم کاین گهر کار نیست که عطار دبه سخن طفل دبستان نیست تار و نیست سماعی که به دکان نیست بنده مدحت گرم و تواضع باندان نیست چون تو عیسی نفسی را بر در مان نیست اسی که لطف ز غم و مهر گه بان نیست تابدانی که فلانی ز ندیمان نیست </p>	<p> شاد غم چه پستی رخ خویش آراید بزین یار غم از بسکه فسر و برد مرا دل بدندان و هم و پر لب دندان زخم هست دشوار محالست که شکل نبود جان اگر خسته تر از تن بودم نیست گفت بهر قلم خویش خوشم نپارم بهر تپه ستم دبی برگ خدا یا تا چند چون به بند فلک خسته از نیم چنشاط این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم با دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم دیگر از درد و چنانم که غمخوار سمن لطف یزدان ز غم و مهر گه بان تو باد بذله مدح و دعاء و ورق انشا کردم </p>
--	---

<p> خود فرو خوان و بختار شناسان نبامی کاین غزل ز غمزه بلبل بستان نیست </p>

انتخاب از نلدن فیاضی

ای درنگ پوی تو ز آغاز	عشقای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگذاخت	اوج تو ز مرغ بال بگذاخت
دانا که سخن بکست او بکست	بر کنگر شعله تار مو بکست
این ره که حریف او قدم نیست	در نیروی تارک متلم نیست
این مرحله گرچه دشمن است	هشدار که بادش آتشین است
او پای براه سخت کرده	عبرت مراد و بخت کرده
تو حید تو نیست بر قلم چیست	ایوان به بزرگی و ستون است
با حرف تو چون بیفتم سکار	پر کار قلم قست در پر کار
زین باغ سخن بباد ارزان	دارم قلمی چو بید لرزان
آتش زخم این بهار امید	تا میوه طمع ندارد زبید
پروانه خس و هواش ر بار	پرواز چو گل کند درین کار
هیاهات چه گونه سر کشد کس	ره بردم تیغ و پای از خس
هم پاشند دیش و هم گفت آناس	چون پای منم پشت الماس

چون گام زند و قلم برہ چون
 این رہ بقدم سپرد نتوان
 توحید تو ہر کہ راند در قیل
 از خامہ در کشادہ بر بند
 دامن چہ رستم زند نشاند
 بس مشکل و سخت ماجرائے
 صحرایہ صید و عقل صیاد
 پنچیر ہر نہ بر چون نہم دم
 کج دار و مرید ساقے دیر
 حادث بقدیہم کے برد راہ
 بیہودہ مزین بہر خیالے
 آن نقش کہ داییش نمونہ
 نظم چہ کند بہر تحقیق
 در راہ سخن چہ پامی بندان
 امی از تو دلیل در قدم خار
 ذات صفت صفت گرفتہ
 گردیدہ نظر کند بد آنسو

کاورد پامی رشتہ بیرون
 گامش بقلم شمر دنتوان
 بر مورچہ زد عمارتے قیل
 گویا گرہ خود دست در بند
 کلک دوزبان از ان یگانہ
 رہ کوہ و قلم بر بندہ پائے
 رہ روشن و راہ بر بفریاد
 زنجیر پامے چون زند گام
 می بین و مکن حوالہ بر غیر
 کتان ز کجاؤ پر تو ماہ
 بر کوس لب و زبان دوالی
 کنش زدہ نعل و اثر گونہ
 دریاشدہ میہمان ابرین
 سہار پامی لب زندان
 وی از تو حدیث سہر بدیوار
 حیرت رہ معرفت گرفتہ
 مرقان زندش طیانچہ برو

نور تو بدیده دید نتوان	بارش به نظر کشید نتوان
تا بلش نبود به چشم بینا	کین می بگذازد اد سینا
آن نور که دود دیده باز است	هر کان گسل و نظر گداز است
لطف تو چو بانگ بر قدم زد	در بطن عدم وجود دم زد
در قهر کنی وجود زین سو	از پشت عدم بر آرد و رو
تا بود جهان و بودش ازست	ملک عدم و وجودش ازست
سبحان الله خدا یی چون	از چون و چرا می عقل بیرون
جولا نگمش از حد خردیش	اندیشه در و خجالت اندیش
عجوبه نماے عالم آرا	میناے نهان و آشکارا
گنجینه نه در دن خرابان	عیقل اگر ریگ در بیابان
مگلو نه کش رخ تصور	آینه ده گفت تحسیر
بر تر نبود بود بودش	نی جو مبرونی عرض وجودش
حرّت ده عقول او لے	صورت اگر صورت دیوولی
صد نقد روان یک محک خست	ده عقل و سه روح و نه فلک خست
بنواخت بهر ترانه سازے	بهفت بهر ستاره رازے
گشتند همه فلک نور دان	آهسته روان و تیز گردان
دین جو که ساخت پای جیش	چکر ده به چار آتش جیش

تو گاه مجرد از وسائط
 بس روز و دو شب گریست
 بنمود بیات دل من و روز
 شب هر چه چرخ سر مه داشت
 زان دم که بصبح دلکش داد
 آن گنجت بصد جهان گل و بار
 بگزید ز آب خاک پاکش
 یادیکه چو دوده ره با وجش
 زین باد که نام او سخن کرد
 صغش که بنامی تن برافروخت
 بر کرسی دل کشید طاق
 آویخت دران مفرس از دود
 از قوت او بسر فراز
 باغی ز وجود نقش بر لبست
 باغی که چو باغ باغ بشگفت
 بر غنچه بصد نقاب در زد
 بهم لاله گرفت پای شمشاد

ترکیب فزود بر بساط
 کین چارچین مرثب آراست
 ماسنبل شب شکوفه روز
 صد نور طلعتش نهان ساخت
 آئینه روز را حبلا داد
 وز بار صغری چمن زار
 بسپرد بدست باد خاکش
 جنبید زبان و دل نه وجش
 دل تا بزبان چمن چمن کرد
 یک کاخ بیازده درافروخت
 چون منظر آسمان روئی
 قندیل خرد برشته نور
 خلکی به سپهر کرد باز
 خورفت درون باغ در لبست
 از نکست او دماغ بشگفت
 مهر گل بهزار پرده سر زد
 هم سبزه پای سرو افتاد

ہر نخل بجایے خود علم زد
 زمینان کہ نمود باغبانی
 بر لوح وجود چون قلم زد
 زان باغ کہ صد جهان طرب داد
 بگرفت زبان من بگوہر
 اندازہ کار گاہ تدبیر
 ہر گل کہ طراز این ادیم است
 ہر تار کہ بند این حریر است
 زین زخمہ کہ میزند بر چنگ
 بی جنبش امرا و پستان
 بنگر کہ پردہ اندرون چیست
 خم نیست ز رشتہ یکسر مو
 آگاہی او تلخ تا شور
 نورش بود از نگاہ مادور
 خاموش کہ از بس شکر فست
 حرفش ز خیالش رفت برون
 بیرون و درون گرفته ہم تنگ

ہر سرو و بجد خود قدم زد
 ز نیگونہ کہ کرد گفتا گئے
 ہر نقش بجایے خود رقم زد
 یک گل بعبارہ عنب داد
 کین نکستہ بھی سراپا ز بر
 بگرفتہ گویناے تقدیر
 چون نقش قرینہ در گلیم است
 چون رشتہ بود ناگہ پرست
 ہر نغمہ بہ نغمہ است ہم تنگ
 بر گئے پنجد درین گلستان
 در حجرہ این رخسار غنچہ است
 از عین خطاست چہ ابرو
 آگاہ ز ہر چہ در دل مو
 نوزہمہ سایہ از ان نور
 این نکستہ برون ز صوت و حر
 حرف از وی وی ز حرف بیرون
 ہجران دوصال کردہ ہم تنگ

آئینس که بجست از کتابش
 تو برده بخط گمان نفی
 ای ساده ز خط میانش غافل
 بشمار که این الف درین راه
 آئینه ز نقش ساده باید
 در پرده چنین که میزند چنگ
 بر ذره که از وجود گل کرد
 بشکافت درون آگمان را
 نورش که چراغ محفل افروخت
 زد شوق برین کرپوه تنگ
 گردون شب روز بر گرایش
 در بهرین مو که می گوی
 خاکستر اگر زنی بمرء است
 ما نم بگفت نخی ازین حسد
 شد ساقی جام و جام درد او
 بر عقل ز عشق شد میخون
 آنگیخت ز عشق آتشین خوی

پیچیده ورق ورق حجابش
 و آن خود همه عقربست و فنی
 کین مورچه خور و جوهر دل
 سوزن ز نذرت بدیده ناگاه
 کان ساده عذار رونماید
 یک زخمه و صد هزار آهنگ
 آئینه رونما دل کرد
 پیچید و در جهان جهان را
 صدر رشته آتش دل فروخت
 یک گام بصد هزار فرسنگ
 مسمار ستاره خار پایش
 فواره فیض اوست در جوش
 خاکستر مهر اوست ذرات
 نه دانه است میل مرکز
 از عشق صلامی عام درد او
 بر صبر ز شوق بر دیحون
 آن شکده بهرین مو

آنکس که بجهت از کتایش
توبرده بخط گمان نفعی
ای ساده ز خط مپاش غافل
بشدار کاین الف درین راه
آئینه ز نقش ساده باید
در پرده چنین که میزند چنگ
مهر ذره که از وجود گل کرد
بشکافت درون آگمان را
نورش که چراغ محفل افروخت
ز دشوق برین کر یوه تنگ
گردون شب روز بگرایش
در هرین مو که می نهی گوش
خاکستر اگر زنی بمرء است
مانم بکفایت نخی ازین حسنه
شد ساقی جام و جام در داد
بر عقل ز عشق شد میخون
آنکس ز عشق آتشین خوی

پیمیده ورق و ورق حجابش
وان خود همه عقر بست و فنی
کیکن مورچه خورد و جوهر دل
سوزن زنت بدیده ناگاه
کلان ساده عذار و نماید
یک زخمه و صد هزار آهنگ
آئینه ز نماس دل کرد
پیمید و در جهان جهان را
صد رشته آتش دل فروخت
یک گام بصد هزار فرسنگ
سمار ستاره خار پایش
فواره فیض دست در جوش
خاکستر مهر اوست ذرات
نه دایره است میل مرکز
از عشق صلامی عام در داد
بر صبر ز شوق بر دیون
آن شکده بهرین مو

صد دیده و دل بیکدیگر بست
 بهم دل ز رواق حسرت آویخت
 از هر خم موفشانده جاسنه
 صد دل شکستنج طره در بست
 بر دیده زگریه کاروان راند
 انداخته ساقیش محفل
 اینجا هوا سے نو بهاران
 بی آنکه دو تن شود فراهم
 گلدهسته بدست ناز بسپرد
 دل بسته بطسره گره گیر
 سرشته مگر فلک بانجم
 از کوه زمین گرفت آرام
 بیوده چه منیر خم روا لے
 زمین رشته شد گم گشته امید
 کنش سحر شناخت نتوان
 فیاضی ازین خروش بگذر
 دستان زن بر نوک کن چند

گلدهسته حسن عشق بر بست
 بهم دیده ز طاق حسرت آویخت
 در هر فرقه ماند داستانی
 بر شیر ز موفلا ده بر بست
 صد محل غم بدل بهاران راند
 در داروی بهشتی محفل
 آتش چمن و شرار باران
 آویخت دو خون گرم با هم
 بر سگے بکف نیاز بسپرد
 صد شیر بهوے کرد زنجیر
 با این همه شمع در پیش گم
 مسمار پامی چون زندگام
 این را نسید و بجاے
 خاکی چه کند سپاس خورشید
 زین غصه بجز گداخت نتوان
 گسخته دلی ز جوش بگذر
 امی مست سخن سخن سخن چند

<p>این مسند کبریاست بشدار دل در کف دست جان بهش</p>	<p>بشدار لرج زبان خمش دار در یوزه گرد ادب باش</p>
<p>مناجات به پیشگاه مسدود آفتاب که ذرات الهوان مخو خورشید جلال اویند</p>	
<p>ای دیده فروز شب نشینان هر ذره ز جرعه تو گل خیزد در هر خم تار از تو سازد دوران هزار جوش و غلغل آب و گل و تن سرشته تو عقلم به تو غسل و کلیل از بود ج عزت شب تار آخر همه را نهایت آخر بیرون ز نشان رهنمونان تو حید تو نامه بر نتابد این شاید قدس عمده مرغی که بعرض دانه چیند ای بر دل و جان فزایش تو</p>	<p>اندیشه زدای پیش بینان هر قطره ز باده تو لبیر در هر دل مور از تو رازی از شیشه تست نیم متقل روح دل جان نوشته تو کنهت بخمال سنگ و قندیل پس مانده ازل سپاسی انگار با اول تو بدایت آخر بترز خیال ذو فنونان حرف لب خامه بر نتابد که سر کشد از شگاف خامه بر کنگر خامه که نشیند جز تو که کند ستایش تو</p>

در راه تو سالکان پیران	یک مشکل خود نکرد آسان
از منج منیض رحمت تو	بر مرکز عدل قسمت تو
بر درگاه عزت سلیمان	با مورچه تو بست پیمان
چون جوهر آبگینه تو	صافست حی قسینه تو
در هدر رحم از آن می صفت	خون خور و چنین بسا غریب
فیض تو چو پرده بادشگیر	بست از گل خون شکوفه شیر
دل از طرب تو زعفران زار	در خون جگر غمت حنا کار
از عدل ملت و تو	با سنگ نه در تر از تو
مرغ قدمت ز چرخ دوار	انداخته از زنی ز منتار
آن صبح که زد محیط گل موج	آمد گمشده ظهور بر اوج
کردی ز هزار سرو گل پر	سرتاسر چار باغ عنصر
نو غازه کشته به چهره گل	تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت	الماس بر بخت خون با قوت
هم از تو درین زمر دین طاس	از سرب شکسته گیر الماس
بر مرغ که دارد این گلستان	دارد ز تو صد هزار دستان
بر قطره خون دل درین تنگ	هر دم بغسم دگر کنی رنگ
ای جوش هزار زمره تو	ای بی همه با همه همه تو

در دانه نهفته و پدیدار
 بحرست اگر حقیض گر اموج
 آنجا که دو کون صیدا و بود
 آندیده که دیدش آشکارا
 و نیست چنین شکوفه رنجست
 با جان پلیده چون کتم آه
 دانم که چه طرف بند و از آب
 بگذشته ره سلامت
 ما آتش و آب و باد و خاکیم
 ما خود چه و چیست خواهش ما
 زین نقش سپیدی و سیاهی
 دارم دل جان فرا هم از تو
 بے امر تو گر فلک بهمانیم
 برخاک اگر تو میکشی رخت
 در پستی و در بلند می من
 گر رشته بجا جزیم بیسته
 از بنده غیر بندگی نیست

صد شاخ شکوفه و گل و بار
 این قطره داین جانب این موج
 اطلاق اسیر قید او بود
 این دیده بود برو گوارا
 بر لب که ز حرف باد سنجست
 دل مرغ اسیر رشته کوتاه
 مستقی ازین محیط سحاب
 ای عقل بگو که غرامت
 که در خور آسمان پاکیم
 افزایش ما و کاهشش ما
 آن خواهش است کان تو نخواهی
 گر خواهم و گر نخواهم از تو
 دانم که بریر خاک مانم
 گویم که بر آسمان زدم تحت
 یک دست نیاز مندی من
 بر تر ز بلندیت پسته
 جز مایه سرنگانگی نیست

دارم من بنوا بصدیسم
 تا زلیست ز غم تن نزارم
 زین اشک بدل چه برد بخت
 و انهم که درین سخن پیرانی
 این خون که درون دل نجو است
 برین غم روزگار سخت است
 من غافل و دیو بهم نشینم
 سخت ست سیاهی شب من
 بهم کوکب و بهم شبم سیاه است
 زین شب بدرار گویم را
 مردم با سید روشنائی
 در روز سیاه نا امید
 دارم گره و گره کنایست
 این قفل غم از دلم جدا کن
 کا نهم چو بنجاک آورد میل
 قصر هم برده بساحت نور
 از شمع مرا مساز مایوس

در دست نیاز برگ تسلیم
 وین دل گره عجب بتارم
 کز آب گره بهی شود سخت
 نماید ز گره گره کشائی
 از جوش غم تو درخروشست
 در یاب مرا که کار سخت است
 من خفته و فتنه در کینم
 بختی ز شب حاکم کوکب من
 میگویم و آسمان گواه است
 پیشانی روزده شبم را
 صبحی بدمان ز شب جدائی
 درده ز سفیده ام سفیدی
 سنگین ترا زین بلا نیست
 دستم بکلید آشنا کن
 دیوار گل مرا بر میل
 کز دهنه آب و گل بود و
 پیر این اگر کشی ز خانوس

گر بانگ زند عطات بر من
 از رفته جان شدم دل افکار
 درد دل خویش می ترا دم
 نشتر زخم این رگ زبان را
 پس مانده چهره برد بجائی
 در بادیه بسند زخم سرودی
 آه آنکه زوند کام پیوست
 راندند بنمازه منزل اندیش
 از بار جهان گران گشتند
 بهم حلقه زمین بر پند
 ماندند ز پیش و پس کسان را
 دادند بهر ترم نشان ما
 رفتند و بنوازین گرانان
 بگسته ز کاروان درائی
 هر کس قدحی ز ماست پیش
 قیاضی ازین ترانه بس کن
 تن زن که فسانه بس در است

سوری چه قدر بر وز حسن من
 ناخن چه زخم دگر برین زار
 خوننا به ریش من ترا دم
 وز خون بکشم لب و دمان را
 بی بانگ خدای بی در آئے
 بر راه بران ز من درودی
 از نور یقین چراغ در دست
 محفل زبیس و چراغ در پیش
 با بار گران سبک گشتند
 بهم محفل آسمان کشیدند
 بردند ز پیش و پس کسان را
 راندند ز پیش و پس کاروان ما
 بستند از ان حازه رانان
 بنشته بخاک نقش پای
 دایم بیامی او سر خویش
 مرغت بهواست در قفس کن
 کنخشک نه مرد شاه بهار است

در راز ازل پیچ خود را	بکشای در پشته ابد را
جز حیرت اندرین رجز نیست	خاموش که جامی این لغز نیست
از ساحت این بساط بگذر	مستقی ازین محیط بگذر
داری جگری غم جگر خور	رو آب ز چشمه دگر خور

از گره دبر آره صفی گیر
سر چشمه نعت مصطفی گیر

انتخاب از قصاید طبریزی

سپیده دم چو شدم محرم سر اسرو
 بگوش بوش من آن دندان خفت قدس
 جهان را با ملخ است برگزگه سیل
 برکشان فنادل منه که جای دگر
 مگر تو بخیر می بگذرین مقام ترا
 بگوش تا بسلامت بمانی بر سر
 بهین که چند نشیب و فراز در راه است
 ترا سافت دور و دراز در راه است
 تو در میان گرد و غریب و مهمانی
 بهین که تا شکست سیر و منت پوشیده است
 چه بارهاست ز تو بر تن سلام و بهرام
 برشت جانوری خار میخورد غافل
 کتانی چند ضعیفه بخون دل تابد

شنیدم آیت تو بوالی سدا لب جو
 که ای خلاصه تقدیر وزیده مقدور
 گمان مبر که بیک شت گل شود محمود
 برای زینت تو پر کشیده اند قصور
 چه دشمنان جسدند و دوستان غیور
 که راه سخت خوشت مغرور است بس دور
 ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
 بدین دور و زده اقامت چو نشوی غور
 چنان کن که یکبارگی شوند تقو
 چه مایه جانور انداز تو خسته و رنجور
 چه داغهاست ز تو در دل چو شعله و نور
 تو نیز میکنی از بهر خلق او ساطور
 تو جمع آوری کین طلست و آن سیفور

ز که مرده کفن برکشی و در پوشی
 بدان طمع که خوش کنی غایت حرص
 بوقت صبح شود همچو روز معلومت
 که مرد در تنق کسب یابا بد راه
 بپاده دست میلاکمان همه نخست
 دل مرا چو گریان گرفت جذبه عشق
 بشد ز خاطر م اندیشه می و محسوس
 ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر شرق و مغرب نصیر دولت دین
 نه در حد یقین فکرتش وزیر باد غلط
 ز طول و عرض جهات کمال او صد
 نشسته در دول چشم ملک سلیمت او
 ز بهی تالق نطق خفی چه جرم سها
 صبر یکک تو در کشف مشکلات جهان
 بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
 بگرد خطه اسلام عظمت آن خندق
 و می حیدم جلالت ترا همان بهر

میان اهل مروت که دارد دین معذور
 نشسته مترصد کس قتی کند زنبور
 که با که باخته عشق و شب و بچور
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
 که قطره قطره چکیدست از لاله گور
 فشانند دامن بهمت ز خاکدان غرور
 برفت از سرم آواز بر لباطن غرور
 بخرد عاوشنای خدا ایگان صدق
 که باد رایت عالیش تا بید منصور
 نه بر صیقله غرمش نشسته گرد غرور
 مهندسان فلک معترف شده بقصور
 چنانکه صولت می در طبعیت محمود
 و لیک گشته چو خورشید در بهمان شهور
 چنانکه افتخار او دوراد اسی ز بلور
 که کرد حبیب افق را پر از بنار بخور
 که می نیابد شعری برومجال عبور
 نمود راه که اول کلیم راسوی طور

توروی با علمی کرده که رایت صبح
ترا بجل مثنین ست اعتصام چه پاک
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند
نمال جابه تو زان حوض فیهت نما
فراست تو چون آنگند نوز در عالم
همای بهمت تو گر گسان گردن را
همیشه تا نتوان کرد حصر و ز فلک
صلاح ملک و ملل بر غنائیت مبنی

بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور
اگر گسته شود رشته نشین و شهرور
که آفتاب چو پروانه خوابد از وی نوز
که از ترشح او حاصل آید دست بکوش
خاند و ترقی غیب پیچ سر مستور
ز عجز ضعف چو تپه شمرده بل عصفور
ترا چو دور فلک باد عمر ما محصور
دوام دین و دول بر کفایت مقصور

در مدح ملک نصر الدین در تهنیت ششمن بر بند
الو بیکر بن محمد

سپیده دم چو زنده ابرخیمه در گلزار
ز اعتدال بخواه کم جا نوز گیر
لواهی خار کن از غنایب نیست عجب
چه حالتیست که مرغان بهی زنند نو
بنوز سر و سهی در نیامده است برقص
عروس بلوغ مگر جلوه میکند امر و
کلیه وار ز شاخ و دخت بلبل را

گل از سراج خلوت رود بصفه یار
اگر نبوک قلم صورتی گشتند نگار
که مدتی سر و کارش نبود خبر با خار
چه موجبیت که گاهما بهی کنند نثار
چرا بدست زدن خوش بر باد است پیا
که باد غالیه سیالست و ابر لوبار
فروغ آتش گل که دعا شوق دیدار

هنوز نمانده سوسن زبند همد آ زاد
 چمن هنوز لب از شیر ابر نمانسته
 نهاده ز گس رعنا خوابستی سر
 همان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
 نه مجلسی ست پهلست که مطالع او
 ز بس تر نعم و کمان مطربان در وی
 کسی گمان نبرد و در حیم حضرت او
 زمانه لغره تحسین زند چو مدت شاه
 بر سم خدمت و طاعت بجا کشید گمان
 نشسته خمر در کو زمین بطالع سعد
 خدا یگان ملوک زمانه نصره الدین
 جهان کشایی ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس او یومی خلدی آید
 درین چنین سره و قیچی کن آنچنان مجلس
 زمانه تهمت بد خدای نهاده مرا
 کسی که او نبود آگه از عقیده سن
 مرا چو خمر بعلم ست آن علامت جمل

در از کرده زبان چون سیج و گنجا
 چو شادان خط سبزش دسید کرد خدا
 هنوز نمانده از چشم او نشان خا
 در چنانکه در اثنای سال افضل بها
 بتابد آخر عصمت بساعتی حد بار
 همیشه نقر فلک بر نوای موسیقار
 که از جفای فلک سست بر دلی آزا
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صف زده بر گوشین میسا
 فرزند شاه شاهی سلیمان وار
 که هر و ماه بفرمان او گسند مدار
 بیاب پیاده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه نکست خنبر ز طسبد عطار
 باختیار ندارد تو این سخن بگزار
 که شد زور که فرمانده جهان بیزا
 گر این سخن شنود باورش فتنا جا
 کنون کجا بر ملوک بچین کشم این عا

مجال مهرباناندم چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
 جهان پناها ام روز در زمانه توئی
 فلک زجاء تو افراشت پشت بر من
 زمانه دست ترا دید خناس از ناز
 غبار مرگست آن کیمیای معتبرست
 کیست که عربول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاند
 زمانه تانده داد فضل و دانش من
 چه وقت غلث و نهنگام از دست مرا
 هنوز پیش رخسارم نهاده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حائل جوزا
 سراز بساط شهنشه چو گوهر بزم
 بدان خدای که ذرات آسمان و زمین
 بدان قدیم که در عود اقلیت او
 چو آسمان و زمین را با بنیانواخت

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است اینکه نه بندند مومنان ز تار
 که روزگار بعد تو دار و استظهار
 ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
 که گشت سکه خورشید از تمام عیار
 بچشم سمیت دی هست ملک بکس نخر
 هنوز کارم را با فلک نداده ستار
 یکم هنوز ز بختم نیامدست بیمار
 چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
 زانده دور شمع ز گنبد دوار
 بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه وار
 نکو بر شمشیر نیکوان انیسار
 لغو ذبا شد بیزارم از چنین سرو کار
 همی گشتند بیایکی ذات او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکی ازین دوزخ است کفشت او دستار

چو آدمی و پیری را با بسطوا افکنند
 چنان نهفت در اطلال غیب هر قدر
 چنان نکاشت بر الواح عقل صورت علم
 چو خط صبح و شفق بست بر نمودن
 بصالی که بیار است باغ فطرت را
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ابر باد دستی را
 بدان که یم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فرو شود
 بدان کریم که گر حصر نمیشد طلب
 چو دست حکمت او طی کند سبیل وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان زلازل نیست که در شبانکه عمر
 بدان منادی عزت که در سحر که حشر
 بتجنهای که است که از در سینه غیب
 بجزای غایت که در مقابل آن
 بگنجینه حکمت که نه تا ویش

بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار
 که ره نیافت در و هم فکرت اغیار
 که خیره گشت در و دیده الوالابصار
 تر از وی شب و روز ایستاد چون طیار
 بحسن قامت چون سرور و چون گلزار
 دل خدای شناس زبان شکر گزار
 و جوه جرج و هد ساها بیت اورا
 کند مبشر امداد لطف در اشجار
 بنواز نامه عصیان باب استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر دوشمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 بیرون بر روز دماغ جهانیان پندار
 کند زمستی غفلت نفوس را پیشار
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در افکنند همی ابدامن انخیار
 به نیم فره نسخی بضاعه ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم اسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکینه عصمت که که در خردش
 بدان بهای سعادت که رحمت ازلی
 بحر مت قدم صدق آن جو انمردان
 بنو طلعت خسر که آسمان گستاخ
 بچار بالش قدرش که بهر او زده اند
 بدان پلارک گوهر فشان که در کف شاه
 بدان سمند زمان سرعت و زمین پیکار
 بحق این همه سوگند پاک از عظمت
 که چشم من بجهان آن زمان شود روشن
 خدایگانا اگر کشف حال من بکنی
 در ترا همه شرق و غرب نفروشم
 ز خدمت تو چه شاغل بودم بجهان
 نصاب مایه من دانش است و میده آن
 ز حضرت سبب غیبتم چنین بود مست
 چه دغا که ز چرخم نشست بر سینه

نبود هیچ ایمنی چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان پراز انوار
 پیرو داری یک غنکوت بر در غار
 ننگند سایه او بر مهابه انصار
 که کس نبرد بر ایشان سبق و برین مضمار
 نظر بر و نتواند گماشتن ز وقار
 دوسان بان سپید و سیاه لیل و نهار
 بسان شعله نارست در میان بجار
 بدان کمند سپهر افکن و ستاره نیکار
 بر آسمان رخ زمین جل آن بود دشوار
 که آستانه شه بستم بچهره غبار
 ز صدق هر چه نمودم کی بود ز میرار
 که خاک تو ده قالی ندارد این مقدار
 که ام خویش و تبار و که ام ملک عمار
 که این متاع ندارد جوی درین بازار
 که بوده ام بدل از رده و متن بهار
 چه اشکها که ز چشمم دیده بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد اگر ز خوف در جادو تحیرم زانست مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست میان عالم و جاهل تفاوت انقدرست قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر بروز در سر شنای تو میکنم تعلیم در از میشود این ماجرا و فی ترسم ز بهر خسروا زین به دعا نمی دهم	ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار که پای بر سر نخست دوست درم مار اگر چه می زنم دم ز اندک و بسیار که این کشیده عنان باشند گسسته هما بسرگرد جهان گشت گیر چون پرکار پیشب و طیفه مدح تو میکنم تکرار که از ملالت خاطر کسی کند انکار که با دانا ابد از جاه و عمر برخوردار
---	--

در مدح نصرالدین ابوبکر بن محمد

این دجوار گاه فلک را بنگار کرد نی نی هنوز کاف کن از نون خبر داشت اول زایکانه بمیشل آفرید طبع زمان که حامل امر تو خواست شد جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد هر جا که در محیط فلک رخنه رفت لو دست و زبان خصم تو بهنگام قول عالم بفرودست تو آهساج یافت	از کائنات ذات تراختیار کرد کاین در رسوم دولت تو آشکار کرد وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد بچون عنان فرخ تو بیستار کرد بچون رکاب عالی تو پائدار کرد آز ابدال شامل تو استوار کرد بچون زبان سوسن دست چنار کرد آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
--	---

مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد
 قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد
 هر گویا هر مراد که در درج چرخ بود
 تیر کیهیمت تو کشاد از کمان حکم
 تیغی که باغ ملک بر آتش نهاده اند
 باز و ر باز و تو هست شد با فترا
 بسن پیل مست را که نیت فرو شکست
 هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو
 و آنرا که با تو وحشت و کین میمان نهاد
 خورشید زیر سایه عدالت پناه بست
 چشم فلک ندیده و ندید بعمر خویش
 از یک عدد و دین که بماندست دفع او
 چون مصطفی بوعده نصره و ثوق داشت
 این دست بسته را تو کشادی که قیمت
 تا و پل توانان چه بود پیش از آنکه ملک
 شمشیر مرقعی سحر از آسپه نبود

در ملکین بفتوی رایی تو کار کرد
 نام تو بنگین سعادت نگار کرد
 و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
 در پایی دولت تو سعادت نثار کرد
 از پشت بهشت جوشن گردون گذار کرد
 روحی زمین ز خوان عدد و لاله ار کرد
 آنکس که وصف دستم و خنجر کرد
 بس شیر شکر زه را که شکوایت شکار کرد
 در حال گردش فلکش خاکسار کرد
 دوران روزگار مرادش کنار کرد
 گردون بگردم که حکمت مدار کرد
 آن لطفا که در حق تو گردگار کرد
 هم دولت کند که چنین هدیه ار کرد
 عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد
 آنکس که بود تعبیه اسناد و ار کرد
 ان را بد خدای که دین را حصار کرد
 پشتی دین حق بقیش و انفقار کرد

این دین عزیز که ده تائید از دست
هرگز بکرو شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه
عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

در مدح نصره الدین

سر بر سلطنت اکنون کند سرفرازی	که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غور این زمان ز سر نهاد	که بست افرشته بر سر سرفرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانستند	که مصلحت نبود خسرو بانبازی
همای چترهایون چو بال پر بکشاد	ازین سپس نماند چندی عوی بازی
چنین که قلم دولت درآمدست بچویش	ز موج او نه خطائی جمد نه انجازی
چنان بساخت بهمان راه دولت عطا	که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از ان گذشت که گشای کند پس ازین	سحر پرده درمی یا صبا بغمازی
ازین سپس بسد ابا نیک پنج نوبت شاه	کند نمدای اسلام را هم آوازی
خدا یگان سلاطین عهد نصره الدین	که دولتش بحدوث همیکند بازی
شکوه شهر شایین بهشت شکست	دل عقاب سپهر از بلند پروازی
شان و پرچم رحمتش یکتا بستریزی	گرفته قلعه گردون و گرب بازی
ز بی بهره مالک تر اغنیایت حق	غریز کرده و احق سزای اغمازی
سافران فلک را بوی تو هم نه لب	میران قصار برای بهم بازی

ز مجلس تو نظر نکشد چه ناهید
 تو ملک بردی و دشمن بگرد تو رسید
 اگر نصیب تو خصم فرستد طلبد
 سپهر از خط حکم تو سرانخواهد یافت
 عیار مهر از خلاص تو نخواهد گشت
 ترا ملک زمین تهنیت نیارم گفت
 سپهر و مهر بخاک در تو می نازند
 زمانه دامن دوران ز بیم در چنید
 اجل ز دشمن جا بهت جهان پیردازد
 همیشه تا غم و شادی نبوح ممتازند
 نفاذ امر تو در محکمت چنان بادا

بدان طمع که بخنیاگریش نبواری
 که این مثل مثل فردیست یارازی
 حدیث سگ بود و در شنگاه یارازی
 اگر به تیغ سیاست سرش بتیاری
 اگر بپوشه کین سالهاش بگدازی
 که عقل را بود آسناج مال طناری
 بسط خاک چه باشد که تو بدو نازی
 چه دست حکم سوجیب آسمان یازی
 چون خطه بهمات ملک پروازی
 تو شاد دزی که ز شاهان عصر ستازی
 که اسب حکم بر اجرام آسمان نازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را

که همعنان برود با شریعت تازی



فہرست بی اے کورس فارسی

نمبر	نظم	صفحہ	نثر
۱۰۲	انتخاب از شاہنامہ فردوسی	۱	انتخاب از اخلاق جلالی
۱۳۸	از قافیانہ	۳۷	از اکبرنامہ
۱۳۳	از کلیات یغما	۷۵	از کلیات یغما
۱۴۸	از کلیات امیر خسرو	۸۲	از کلیات غالب
۱۵۳	از کلیات خاقانی	۸۶	از سہ نثر ملاطھوری
۱۶۶	از دیوان حافظ		
۱۷۱	از کلیات غالب		
۱۷۶	از سہ من فیضی		
۱۸۹	از قصائد طغیہ فارابی		

اعلان آنکه

حق طبع و شرح و ترجمه اردو و انگریزی این کتاب حسب انجمن
با اختیار مؤلف است کس را نباید که بدون اجازت مؤلف از
طبع جزو یکل این کتاب کند و یا شرح و ترجمه اش پر دازد که میر
بامید سود در زیان افتد

دیگر اعلام آنکه

کسی که خواهان این کتاب باشد از نزد جناب لوی محمد علی
صاحب رس اول گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد ہر قدر خواہش نماید

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

DATE SLIP

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for
each day the book is kept over time.

۱۲۰

۸۹/۵۰۶

